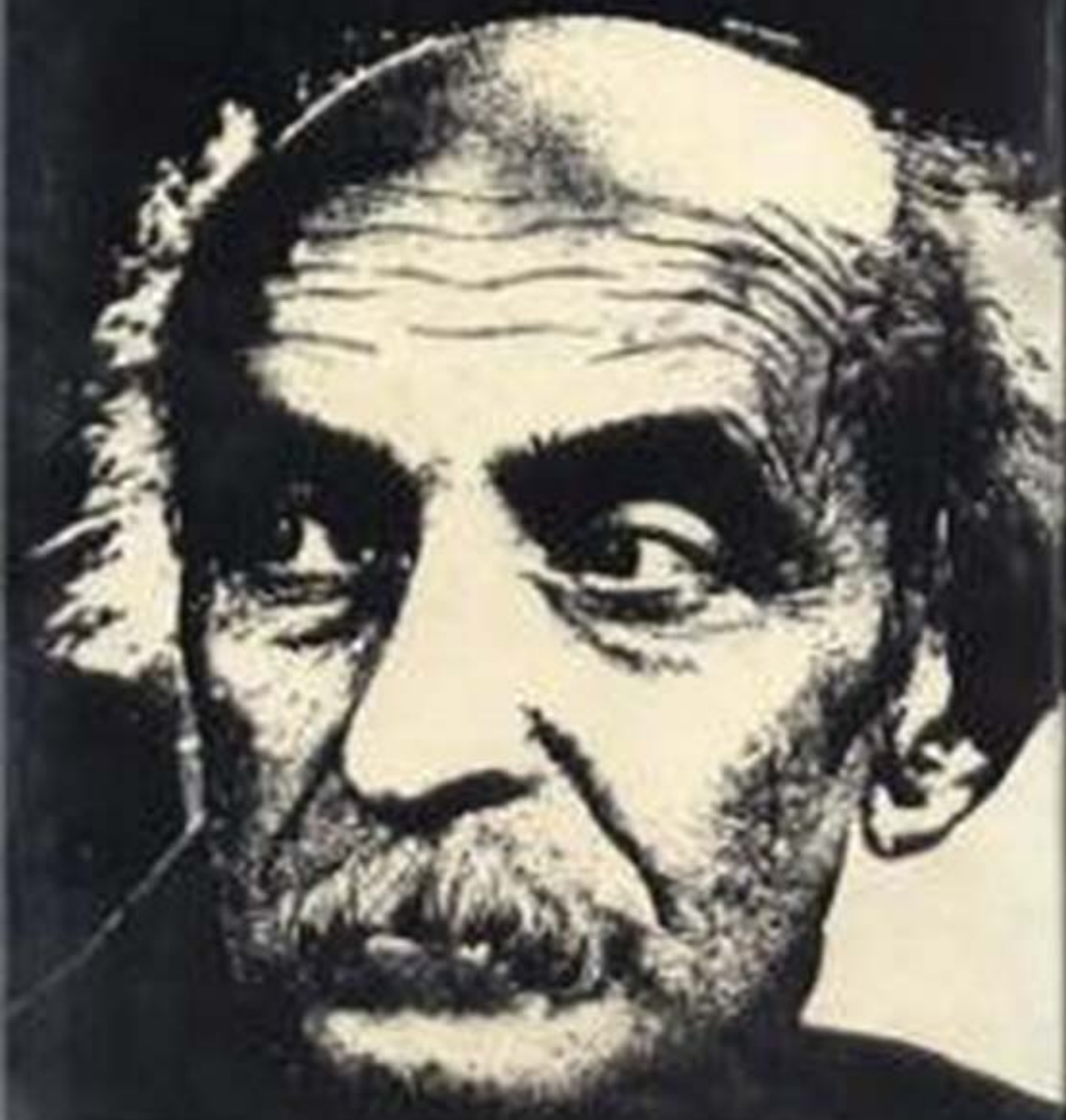
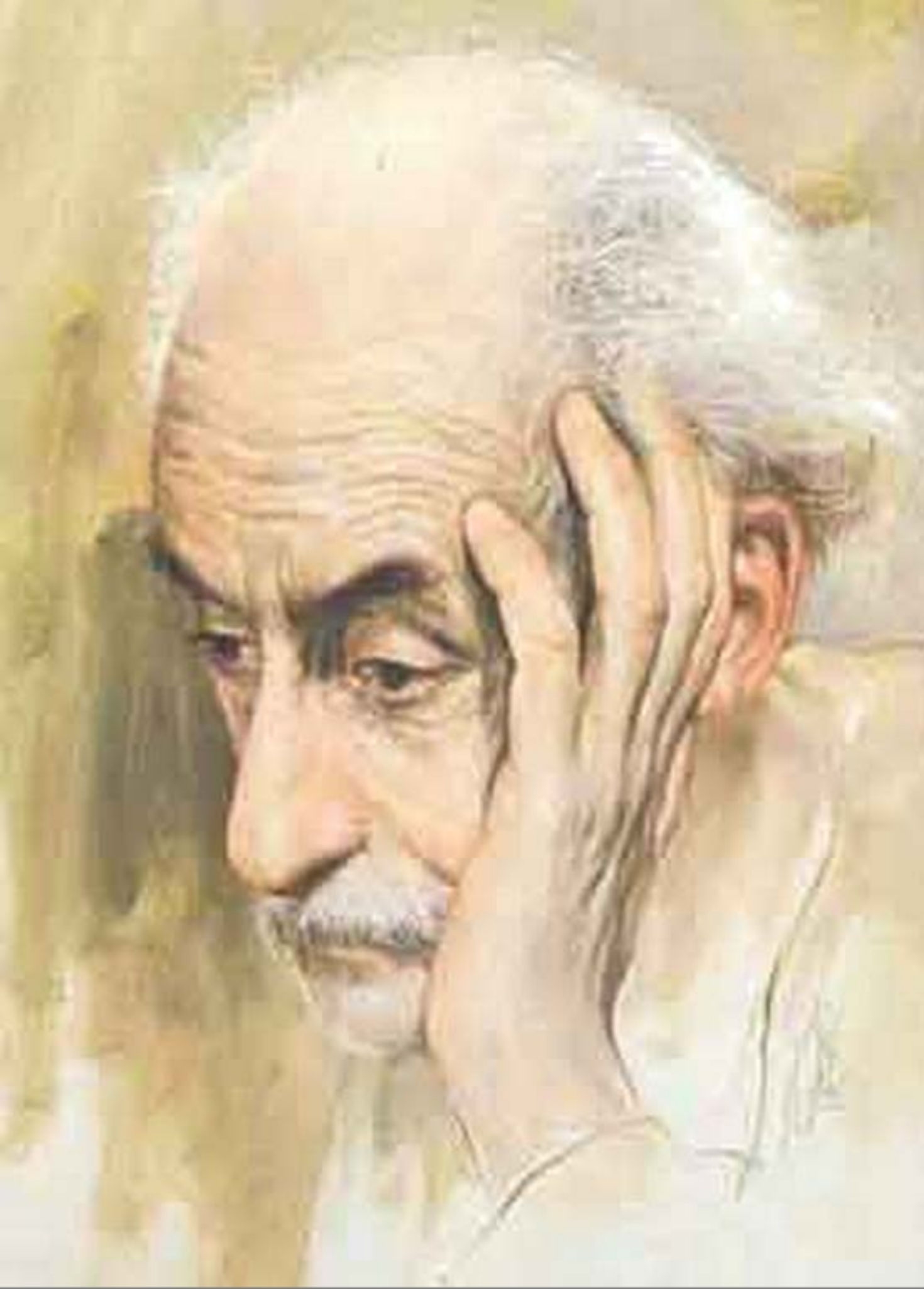


مرقد آقا





مرقد آقا

نیما یوشیج



سازمان چاپ و انتشارات مرجان

تهران - صندوق پستی ۲۴۹

مرقد آقا : قطع رقی - سربی
طرح روی جلد از : نوشزاد
عکس از : دکتر هادی شفایه
خط از : محمد سلحشور
مراکز از : گراور سازی کاوه
چاپ متن از : چاپخانه ی پیک ایران
چاپ روی جلد از : چاپخانه ی جلالی
صحافی از : مد لوکس (حبیبی)
تعداد چاپ : ۱۰۰۰ نسخه با کاغذ ۸۰ گرمی سپیدزاپونی
تعداد صفحات : ۹۶ صفحه
ارزش : ۱۰۰ ریال با جلد سلوفونی لوکس

چاپ دوم :

کلیه ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر
«سازمان مرجان» تهران - خیابان حافظ ۵۲۸۶

«نیما» از زبان «نیما»

در سال ۱۳۱۵ هجری دایره‌های نوری، مرد شجاع و عصبانی - از افرادی که از دو دهه‌های قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او هستم، پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گلهداری خود مشغول بود. در پائیز همین سال، زمانی که او در مسقط الرأس بیلاقی دیوش، منزل داشت، من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جدی که به گرجی‌های متواری از دیر زمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدون من در بین شبانان و ایلخی بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور، بیلاق قشلاق می‌کنند و شب بالای کوه‌ها ساعات طولانی باهم به دور آتش جمع می‌شوند.

از تمام دوره‌ی بچگی خود، من به جز زد و خورد های وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ نشینی و تفریحات ساده‌ی آنها در آرامش یکنواخت و کور و بی‌خبر از همه‌جا، چیزی به خاطر ندارم.

در همان دهکده که من متولد شدم، خواندن و نوشتن را نرد آخوند ده یاد گرفتیم. او مرا در کوچه باغ‌ها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای

نازك مرا به درخت‌های ریشه‌وگزنه‌دار می‌بست ، با
ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد ، به‌از بر
کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانوادگی دهاتی به هم
می‌نویند و خودش آنها را بهم چسبانیده و برای من
طومار درست کرده بود .

اما يك سال که به شهر آمده بودم ، اقوام نزدیک
من ، مرا به هم‌پای برادر از خود کوچکترم «لادین» به
يك مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند. آنوقت این مدرسه در
تهران به مدرسه‌ی عالی «سن لویی» شهرت داشت. دوره‌ی
تحصیل من از اینجا شروع می‌شود. سال‌های اول زندگی
مدرسه‌ی من به‌زد و خورد با بچه‌ها گذشت . وضع رفتار
و سکناات من ، کناره‌گیری و حجبی که مخصوص
بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است ، موضوعی بود
که در مدرسه مسخره بر می‌داشت. هنر من ، خوب پریدن
و بارفیکم «حسین پژمان» فرار از محوطه‌ی مدرسه بود.
من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی
به‌دادن می‌رسید. اما بعد ها در مدرسه مراقبت و تشویق
يك معلم خوش رفتار ، که «نظام وفا» شاعر به نام امروز
باشد ، مرا به خط شعر گفتن انداخت .

این تاریخ مقارن بود با سال‌هایی که جنگ‌های
بین‌المللی ادامه داشت . من در آنوقت اخبار جنگ را
به زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم . شعرهای من در
آنوقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن يك
جو رو بطور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با
خصایص زندگی شخص گوینده وصف می‌شود .

آشنائی با زبان خارجی راه تازه‌را در پیش
چشم من گذاشت . ثمره‌ی کاوش من در این راه بعد از
جدائی از مدرسه و گذرانیدن دوران داندائی
بدانجا می‌انجامد که ممکن است در منظومه‌ی
«افسانه‌ی من دیده‌شود. قسمتی از این منظومه در

روزنامه‌ی دوست شهید من «میرزاده‌ی عشقی»
چاپ شد. ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به نام
«قصه‌ی رنگ پریده» انتشار داده بودم.
من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پائیز
سال ۱۳۰۱ نمونه‌ی دیگر از شیوه‌ی کار خود «ای شب»
را، که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست
خوانده و رانده شده بود، در روزنامه‌ی هفتگی
«نوبهار» دیدم.

شیوه‌ی کار، در هر کدام از این قطعات تیر زهر
آگینی، مخصوصاً در آن زمان، به طرف طرفداران سبک
قدیم بود. طرفداران سبک قدیم، آنها را قابل درج و
انتشار نمی‌دانستند.

با وجود آن در سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار
من صفحات زیاد منتهیات آثار شعرهای معاصر را
پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه‌ی من «قصه‌ی رنگ
پریده» هم - که از آثار بیچگی بشمار می‌آید - در جزو
مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و
سبیل دار، خوانده می‌شد و بطوری قرار گرفته بود که
شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب
«هشترودی زاده»، خشمناک می‌ساخت، مثل اینکه
طبیعت آزاد پرورش یافته‌ی من، در هر دوره از زندگی
من، باید باز دو خورد رود رو باشد...

در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر
گرفته می‌شوند. کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آن‌ها
بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی نظمی هم به نظمی
اعتقاد دارم. هر کلمه‌ی من از روی قاعده‌ی دقیق به کلمه‌ی
دیگر می‌چسبد. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر
از غیر آن است.

مایه‌ی اصلی اشعار من رنج من است. به عقیده‌ی من،
گوینده‌ی واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من

برای رنج خود شعر می گویم . فورم و کلمات و وزن و قافیه ، در همه وقت ، برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تا بار رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد .

در دوره ی زندگی خود من هم ، از جنس رنج های دیگران سهم هایی هست ، بطوریکه من بانوی خانه و بچه دار و ایملخی بان و چوپان ناقابلی نیستم ؛ به این جهت وقت پاکنویس برای من کم است . اشعار من متفرق به دست مردم افتاده ، یاد در خارج کشور به توسط زبان شناس ها خوانده می شود .

فقط از سال ۱۳۱۷ به بعد در جزوه هیئت تحریریه ی «مجله ی موسیقی» بوده ام و به حمایت دوستان خود ، در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده ام .

من مخالف بسیار دارم ، چون خود من بطور روزمره دریافته ام ، مردم هم باید روزمره دریابند . این کیفیت تدریجی و نتیجه ی کار است . مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من - برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند - مبهم است . اما انواع شعرهای من زیادند . چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم «روجا» دارم . می توانم بگویم من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سروصدا می توان آب برداشت .

خوش آیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود به سبک های مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است . باقی شرح حال من همین می شود : در تهران می گذرانم . زیادی می نویسم ، کم انتشار می دهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه می دهد .

خرداد ماه ۱۳۴۵
«نخستین کنگره ی نویسندگان»

سخنی کوتاه.....

« فیما » را شاعر می‌شناسیم. و البته شاعری سنت شکن و به وجود آورنده‌ی يك سبك جدید در شعر امروز ایران. « فیما » چهره‌ای ناشناخته نیست. از سال ۱۳۰۰ که نخستین اثرش «قصه‌ی رنگ پریده» در روزنامه‌ی دوست نزدیکش «میرزاده‌ی عشقی» چاپ شد، نامش با جنجال همراه بود و هنوز هم بحث در مورد شعراو، پس از نزدیک به پنجاه سال به تازگی و داغی روز اول است. حتی

غرابت نام او برای مردم، ایجاد يك نوع ناشناختگی نسبت به این مرد کوهستانی به وجود آورد. مردی که اگرچه تحصیلاتش را در يك مدرسه‌ی فرانسوی در تهران گذراند، اما هیچ‌گاه بوی جنگل و آسمان آبی «یوش» و زخم فلك ملای مکتب خانہ‌ی دهکده را فراموش نکرد. کمتر کسی اینقدر صمیمی است. بحث در مورد شعر «نیما» البته از موضوع مقدمه‌ی چنین کتابی خارج است. بنابراین در این مقدمه، نه از زمینه‌های جدیدی که به وسیله‌ی «نیما» در شعر ارائه شد، چیزی گفته می‌شود و نه از قالب و فرم و محتوی اشعار «نیما».

اما چیزی که باید در آن پافشاری شود، صمیمیت «نیما» است نسبت به کوه و زادگاهش. در تمام اشعارش طوری خرف می‌زند که به نظر می‌رسد هیچ چیز و هیچ کجا را به جز زادگاهش نمی‌شناسد. البته نباید فراموش کرد که «نیما» بادنیا و حتی حوادث روز مره‌ی آن آشنائی کافی داشت و حتی آشنائی او در مورد شعر فرانسه کمتر از شعر فارسی نبود، با این وجود احساس پاك او همچنان کوهستانی ماند و «یوشی»، و شاید به همین دلیل به جای نام حقیقی اش «علی اسفندیاری» نام «نیما یوشیج» را برای خود برگزید. زیرا «نیما» نام کوهی در «مازندران»

است و « ایچ » در لحنجه‌ی طبری ، پسوند « ای » در زبان فارسی . و « یوشیج » به معنی « یوشی » است .

با این همه ، کتابی که در دست دارید شعر نیست . « نیما » شاعر پرکار ماکتر به جز شعر چیزی نوشته است . آثارش در زمینه‌ی داستان یا به قول خودش « حکایت » ، بسیار کم و بسیار نایاب و حکایاتش همه کوتاه است . با این همه ، داستانهایش از صمیمیت بی دریغ او نسبت به ولایتش حکایت می کند .

از این جمله حکایات ، یکی همین « مرقد آقا » است که برای اولین بار در سال ۱۳۰۹ درست چهل سال قبل نوشته و به تعداد بسیار کمی منتشر شده و تمام آن بطور کلی از بین رفته بود . « سازمان مرجان » با زحمات زیاد و جمع آوری چند نسخه‌ی ناقص از آن ، توانست متن کامل « مرقد آقا » را منظم کرده و به چاپ برساند و خدمت ناچیزی را در راه به ثمر رسیدن هدف های خود بردارد . « مرقد آقا » داستان ساده و دلنشین ، و در عین

حال طنز آمیزی است که ریشه از قرن هشتم هجری می-گیرد . حکایت تعصبات و جهل عوام منطقه ای آشنا است . مردمی که در طول چند قرن ، جزدل پاک هیچ چیز نداشته اند . دل پاکشان به هوای يك تکه چوب ، برای ساختن چماق ،

و برای همان چوب به عنوان يك « ذات » ، دنیای پاکشان را به جنایت می کشد . و در این میان همیشه عده ی قلیلی پیدا می شوند که با آگاهی از سادگی مردم عامی ، عقاید مذهبی شان را به سوی خرافاتی ابلهانه می رانند . در این داستان طنز آمیز ، آنچه که جالب است تراژدی زندگی «ستار» است .

« ستار » که در ابتدا خود باعث به وجود آمدن يك اعتقاد کاذب در بین عوام می شود و بعد « عوام فریبی » ، از این اعتقاد کاذب مردم استفاده می کند و در آخر ، خود « ستار » قربانی این حادثه می شود . مرك او آنقدر ساده و غیر منتظره است که شاید حتی خود « ستار » هم نمی تواند این واقعیت را دریابد . و در آخر « ستار » آنچنان فراموش می شود که از نامش نیز چیزی نمی ماند و اگر در لابلای مباحث معمینی دروغین ، گاه گاه یادی از او می شود ، به عنوان « قاتل » و « زندیق » است .

« نیما » این تراژدی عمیق را آنچنان ساده و بی اهمیت ، نقل می کند که به نظر می رسد از زبان تاریخ حرف می زند . زبانی که برای او هیچ وقت يك انسان یا يك قربانی ، ارزشی ندارد . آن چیزی که باقی می ماند ، تنها حادثه است .

«مرقد آقا» اگرچه داستانی است ، اما از بیان شیوا و شاعرانه‌ای برخوردار می باشد. بیانی که شاید هیچ گاه از کسی جز «نیما» بر نمی آید. جمله هایش بسیار ساده و لغاتش آشنا است . با این همه ، جمله هادلنشین و آرام است و روح شاعرانه‌ی « نیما » را از پشت این لغات و جمله هابه آسانی می شود دید .

« مرجان » خوشحال است که در سازمان جدید خود (که نزدیک يك سال است آثار بسیار ارزنده‌ای منتشر کرده) اثر با ارزش و بی نظیر دیگری را تقدیم می کند. و همانطور که قول داده است بتواند آثار جالب و ممتاز دیگری را به چاپ رسانیده و منتشر سازد .

همکاری و استقبال شما خوانندگان روشنفکر ، موفقیت ما را حتمی خواهد ساخت و بطور قطع و یقین ، خواهیم توانست به خدمات خود ادامه دهیم و در کارها و برنامه هائیکه داریم ، گام های محکم و استوارتری را برداریم .

ما در کار خود با ایمان به پیش می رویم و در این راه مطمئنیم که شما خوانندگان عزیز که دوست نزدیک ما محسوب می شوید ، ما را رهبری خواهید کرد .

از با کف هم صبر است

بایک اسم معروف نمی توان تشخیص داد که «ستار»
پسر «استادحیدر نیزه ساز دیلمانی» در کدام نقطه از
«لاهیجان» قدیم سکنی داشت.

در اوایل قرن هشتم، «لاهیجان» بعضی مردابها
در حدود دریا تشکیل می داد که اراضی مشجر و نیمه خشک
را از هم منقطع می ساخت، خانه های دهاتی که نمای
آنها گنبد های علفی و دود زده ای بیش نبود به فاصله های
بعیده، این اراضی را آباد می کردند.

ناحیه ی بین «لاهیجان» کنونی و «۵۵۵۱» از حوالی
راهی که امروزه «صیقل سرا» و «رودنبه» و «دهشال»

می‌رود، مملو از درخت‌های جنگل انار و تمشک بود .
این هیئت ، ساحل چپ خلیج بسیار طولی را آرایش
می‌داد که «زاهد معروف گیلانی» تنها بنای متروی
ساحل آن محسوب می‌شد .

صیادهای دهاتی در شب‌های پائیز و زمستان، آن
فضارا از صدای خود پر می‌کردند.

قلت جمعیت: سایر اوقات، آن مکان را غمناک به نظر
می‌آورد .

عده‌ای از ملاکین به دستگیری زارعین ، آن‌جا را تا
حدی آباد کرده و این نقطه و چند نقطه‌ی دور دست را به زبان
گیل «نوکلایه» نامیده بودند . یعنی محل نو. در عین حال
دیگران «نوبیجار» و به اسامی دیگر اسم می‌بردند . البته
غیر از «نوبیجار» کنونی ، و هر نقطه‌ی از آن «نوکلایه» یا
«نوبیجار» در نظر اهالی اسامی دیگر نیز داشت ، چون
به‌طور قطع محل این‌خانه‌های از هم دور افتاده که به مقداری
پوست گردوی پراکنده بی‌شبهت نبودند؛ تشخیص داده
نمی‌شد .

هر کس درخت یا تپه یا دیوار شکسته‌ای را نشانه کرده
و محل مقصود در ذهن خود را به تناسب با آن نشانه، تعیین
می‌کرد .

به این نحو، خانه‌ی «ستار» یعنی اتاق پوشالی او و همسایه‌اش، در جوار ریشه‌ی «توسکا» ی کهنه، و دور از تمام خانه‌های دیگر بود.

اگر از ده سالگی عمر کارگری او حساب کرده می‌شد، او با مادرش «صفیه» و «فسا» خواهر یازده ساله‌اش، نه سال بود که از «دیلمان» به این ناحیه آمده و بعد از پدرش مزدوری می‌کرد. برنجکار، و صیفی‌کار بود. زمین‌های «کدخداعلی» را می‌کاشت. «نوکلایه» ای‌ها اغلب او را می‌شناختند.

تا وقتی که مقداری تور و طناب علفی را به ضمیمه‌ی کمانی که از پدرش به یادگار داشت از سقف سیاه آن ایوان کوتاه آویزان می‌دید، تشخیص وضعیت او آسان‌تر از تشخیص اسم و نسب او بود.

همه می‌دانستند در آن خانه مردی است که در پائیز و زمستان ماهی می‌گیرد و به شکار مرغ می‌رود. یک نفر دهاتی است و به این نحو امرار معاش می‌کند.

«کدخداعلی» به او رخصت داده بود که در «اوورین» کوچک او به دلخواه خود زراعت کند و محصول آن از خود او باشد.

«اوورین» به زبان ولایتی، یعنی قطعه زمینی که آب

آنرا تراشیده و آباد کرده باشد.

او در این محوطه، کدو، خربوزه، خیار و امثال این‌ها می‌کاشت. خداوند نیز به او حق داده بود که در جنگل‌های وسیع او، هیزم تهیه کرده و به فروش برساند. معهذا او برای امرار معاش خانواده‌ی کوچک خود در رفاه نبود و رخصت خدا و کدخدا، هیچ کدام در خانه‌ی دهاتی، مدد مهمی محسوب نمی‌شد.

زمستان و تابستان آن‌جا را در تهدید خود نگاه می‌

داشت.

او همیشه با آن نیم تنه‌ای که از وصله‌های پی در پی رنگارنگ شده بود و یک شلوار تنگ کرباسی آبی، که به کار شناگران دریامی خورد، به سر می‌برد. اگر «نسا» به دامن او می‌چسبید و می‌گفت: «داداش من پیراهن ندارم» با کمال ملاحظت جواب می‌داد: «برای تو می‌خرم، اما تو باید صبر کنی» و بعد از یک یا چند ماه، عجب اینکه همین جواب را پیرزن برای اقناع آن کوچولو به کار می‌برد.

ذکر علت این استمهال، به خوبی معلوم می‌دارد که

«ستار» به چه نحو زندگانی می‌کرد.

یک پیراهن در خانواده‌های فقیر، تاریخی مشخص و

محفوظ دارد. سرگذشت آن پیراهن، سرگذشت آن خانواده

و می‌تواند علم و صنعت فقرا نام‌گیرد، آن قوطی کهنه را پاک و صیقلی کرده، مثل يك قوطی نوجلوه داده و به کار می‌برند.

این اشخاص همه چیز را تارمق آخرش نگاه‌داری می‌کنند.

بندگان شاگرد خدا و مرمت‌کنان عالم خاک‌ی هستند. می‌گویند:

«يك ديوار شكسته می‌تواند وقتی بنیان يك قصر

بزرگ را تریب بدهد.»

«ستار» هر وقت زنبیل‌هایش را از کدو یا خیار و اگر زمستان بود، از ماهی پر می‌کرد و به «لاهیجان» قدیم می‌آورد. که به فروش به رساند، در عالم چیزهایی یافته و نایافته، فکرها داشت؛ این زنبیل‌ها به دور آس چوبه‌ای که گیلانی‌های کنونی آن‌را «چان» می‌نامند قرار گرفته بود. او ناگهان «چان» خود را از روی شانه به زمین می‌گذاشت. در تبه‌حفره یا زیر درخت و بالای تپه یا روی جاده چیزی را چشم‌های نافذ او می‌کاویدند و بعد چند قدم به جلو می‌رفت. در این حال ابروهای کم‌موی او گره خورده و به چشم‌های گودافتاده‌اش سایه می‌انداخت. پیشانی‌تنگ و پرزلفش چندچین عمودی پیدا می‌کرد. آن ابروها به دو هسته‌ی زرد آلو شبیه بودند.

چه نگاه‌ها که آن دهاتی پابره‌نه، مثل يك مهندس، در زوایا
و برگ‌های زمین نمی‌کرد و مخفیات این مشت خاك تیره
را با آن نگاه نمی‌خواند!

او می‌گفت: «همیشه به وجود متبرك جاده‌های
عمومی چشم به‌دوزید. حتماً يك روز چیزی به‌شما خواهند
بخشید.»

راه را متبرك و راه رفتن را موجب برکت می‌دانست.
این عقیده روز به روز در او راسخ‌تر می‌شد. مخصوصاً
بعد از خواب‌های اخیر. منجمله يك روز در جنگل، روی
تنه‌ی درخت افرائی خوابیده بود. در خواب دید: «به «دیلمان»
می‌رود. در بین راه، زیر دیوار يك قلعه‌ی خرابه، خنجری
پیدا کرده که دسته‌ی آن از طلای ناب است.»
ناگهان از خواب جست، بسیار خوشحال شد. آنچه
در عالم غیب دیده بود، برای رفتنیش تعریف کرد.
از آن به بعد نسبت به آتیه‌ی خود امید و اعتماد عجیبی
داشت.

به قول یهودی‌های آن زمان: «زمان این ضلای زیر
خاك مانده، برای عمل اکسیر و کیمیاگری بسیار مؤثر
بود.»

با این: دیگر خانه‌ی خالی او پرمی‌شد.

«بعقوب یهودی» برای این خواب و خواب های
دیگر او تعبیرات فرح انگیز می کرد .
این آدم در مدت زندگانی خود چیزهای خیلی قیمتی
پیدا نکرد .

ولی اطمینان و اعتقاد به حرف های «بعقوب یهودی»
که وجودش در تمام «لاهیجان» در جادو و طلسم و شفا دادن
مرضی و راندن دیوها، منحصر به فرد بود، در مشعر او مقامی
بلند داشت .

۲

يك روز زنبيل بزرگ « اسلك » و « كولى » به شهر
مى برد .

اين ماهى هاى كوچك ، نيم رطل وزن داشتند . خستگى
اورا عذاب مى داد . « چان » را از روى شانه پائين گذاشت
و به زمين نشست كه نفسى تازه كند . در اين روز جاده خلوت
و پائيز بود .

جنگل صورت ساكت و غمناك خود را نشان مى داد .
از گيل رسيده و برگ هاى آن زردى مى زد . در اطراف اين
جاده ي مثل مار پيچ خورده ، كه دهاتى ها به سرعت با زنبيل
هاى خالى يابرخود ، احياناً از روى آن مى گذشتند ، مقدارى

گلابی تلخ و وحشی خشک شده بود که هیچ کس به آن نگاه نمی کرد .

حالا عنکبوت ها در تنارهاشان که آرایش شاخ های انبوه و کم برگ بودند ، پنهان شده برای صید خود انتظار - های طولانی می کشیدند .

لاک پشت های ترسو مختصر تابش آفتاب را از زیر ابرهای دائمی ساحل غنیمت شمرده ، از نهرهای گل آلود بیرون آمده ، از گرمی آفتاب استفاده می کردند. همین که «سارا» را دیدند خود را در آب انداخته ناپدید شدند.

«ستار» به یادش آمد که در بچه گی یک مرتبه به قشلاق آمده و کار روزانه اش این بود که آن حیوانات را به بالای درخت برده ، به محلی می گذاشت که نتوانند پائین بیایند. پدرش می آمد و آنها را از دست او می گرفت و رها می - کرد .

« خدیجه » جده اش به او می گفت : «استخوان این جانوران بعد از صد سال کیمیا می شود ، مشروط بر این که آن را زیر آب نگاه ندارند.»

تذکره اخیر ، ممد خیالات متجسس او که همیشه می - جست چیزی ایجاد کند ، واقع شد . لحظه ای فکر کرد ، آنچه را که وهم می پذیرفت ، از چیزهای معقول بیشتر می پسندید.

این کم کم برای او عادت شده بود. باخیال خود در عالم صورت و ماده، سوداها داشت: «خرابه‌های مسکن شیاطین ثروتمند، حفره‌هایی که دیوهای یاغی برای دفن ذخائر «مهوك» نامی درشکاف‌های مخفی کوه‌ها ترتیب داده‌اند، دهلیزهای تاریک و مرطوب که از زمان‌های کشف نشدن، گنج‌های طلا را در بر گرفته‌اند، خم‌هایی که از ده‌ها بر سر آن‌ها خفته و مارهایی که از دهانشان آتش می‌بارد.» و هزاران تصاویر دیگر در مغز کوچک او دور می‌زدند. مثل این بود که آن‌ها را می‌بیند. به حکم باطن چشم‌هایش به جستجو در آمدند.

از میان درخت‌ها و آن همه موجودات حاضر و ناظر، از نبات و حیوان که در اطراف خود می‌دید، در خصوص هر یک فکری ساده و زودگذر نده داشت. چشمش به چند دانه از گیلی رسیده افتاد. با آن تفحص عادی که در وجود او بود: یک شاخه‌ی بسیار صاف و رسا در این درخت میوه یافت. با خود گفت: «اما عجب «کنسی»؛ این کنس دیگر مانند ندارد.» کنس یک لفظ گیلی است، یعنی از گیلی. در اینجا مضاف الیه چماق است. بجای کلمه‌ی چماق و درخت از گیلی نیز استعمال می‌شود.

گیلک‌ها از شاخه‌ی این درخت عصاره‌ی می‌کنند،

به این ترتیب که اول آن شاخه را از روی پوست ، زخم می زنند و یک سال می گذارند ، بعد آن را قطع کرده ، با حرارت دادن به توسط خاکسترهای داغ ، پوست را از روی آن قطع می کنند . شاخه ی نبات به واسطه ی فعل و انفعال و تطور نباتی ، چین های منظم و خوش نما به خود داده ، آن وقت آن را با خمیر خاکستر ذغال رنگ زده ، سرخ می کنند .

البته «ستار» در این صنعت موروثی مهارت داشت ، به نظرش آمد که محبوبه ی گم شده ی خود را پیدا کرده است . و حقیقتاً برای يك دهاتی مثل او ، آن چماق کنس ، به این صفات ، به منزله ی محبوبه بود . چنان که برای يك نفر شهری ، چند جلد کتاب .

شما که دهاتی نیستید نمی توانید کیفیت داشتن این روح را تصور به کنید . هر چه به گوئید خطاست ، آن چماق کنس با کمال شایستگی ، هم برای دست او خوب بود ، هم می توانست آن را کوتاه کرده ، پیش امیری از امرای «لاهیجان» پیشکش برده ، انعام به گیرد .

این ملاحظات او را از جا بلند کرده ، خود را به آن طرف جاده و به مدخل جنگل رسانید .

مدخل جنگل مملو از شاخه های خاردار «تمشک» و «پیچ» و «گرداد» بود . روز پیش هیزم شکن ها آنهارا به زمین

ریخته بودند . چون پاهای او برهنه بود ، مقداری «چماز» و «قرمز دانه» کنده ، زیر پای خود ریخت و بنای رفتن را گذاشت ، هر وقت با آن شاخه‌ها که جاوی چشم او را می‌گرفتند نزاع می‌کرد ، بی‌شبهت به اطفال نبود که به نظر بیاید به کاری پر زحمت و بی‌فایده پرداخته‌اند .

هر لحظه بر التهاب او می‌افزود ، خاطر جمع بود که هیچ‌کس به زنبیل‌هایش دست نمی‌زند .

وقتی که به محبوبه‌ی خود رسید ، لحظه‌ای با آن ور رفت ، قدری «خزه» و اندکی «فیلمو فر وحشی» به آن پیچیده یافت . برای اینکه او را عریان‌تر ببیند ، این لباس جنگلی را از آن قدر عنا دور کرد . افسوس خورد چرا تاکنون آن نمونه‌ی زیبایی را نیافته است . فوراً کاردی کوچک از زیر قبا و کمر بند خود بیرون کشید ، مثل چند بوسه‌ی محبت ، چند ضربت از لب آن پارچه‌ی فولاد ، به آن‌بات زنده و پرازنده هدیه داد .

«احمد» نوکر «ملار جب علی» و یکی دیگر از زفقایش که در جاده گذشتند ، او را دیدند که زنبیل‌هایش را روی جاده گذاشته ، در پای آن درخت از گیل ایستاده است ، ولی حقیقت امر را برخلاف واقع دریافتند .

«ستار» برای رفع خیالات آن‌ها ، چنان وانمود ساخت

که از گیل می خورد. خیال می کرد این شاخه‌ی سبز، به همان اندازه که از او دلربایی کرده است، از مردم نیز دلربایی می کند.

به این زودی علائم يك حسد ناشی از سوءظن، او را رنج می داشت. مبادا «نوکلایه» ای‌ها، مخصوصاً اهل آن دوسه خانه‌ای که در ناحیه‌ی «پیش سر» و نزدیک به رودخانه منزل دارند، از این جا بگذرند و چماق کنس او را به بینند. دوباره پیش خود اندیشید: «آیا ممکن نیست خود او دیگر نتواند چماق کنس اش را در میان آن همه شاخه‌ها پیدا کند؟» در ماند که چه کند. با خود گفت: «بهتر این است که آن را نشانه کنم.» تدبیری که به خاطرش رسید این بود که آن شاخه را با چیزی به بندد. به این جهت، قطعه‌ای پشم و يك رشته نخ سپید که اتفاقاً در جیب خود داشت بیرون آورده مشغول بستن آن شد. جنین آن مجروح دلربا را به طوری بست که دیگر جای آن ضربت‌های دوستانه پیدا نبود.

ولی رنگها در جوار هم حیات خاصی دارند، چنان که کلمات خوب و بد و اشیاء در جوار هم.

بین آن همه سبزی‌ها، اگر چه باد پائیز آنها را تیره و زرد ساخته بود، این نشانه‌ی سپیدی که «ستار» به جای گذاشت، مثل نور در ظلمت و به مثابه‌ی فکری تازه در میان فکرهای

کهنه بود .

البته بیشتر نظر مردم را به خود جلب می کرد . معهذا
او این را نفهمید .

پس از اتمام کار خود، از راهی که آمده بود به جاده
برگشت . ذوق می کرد که چماق کنسی دارد و یک سال دیگر
آن را قطع می کند. «چان» خود را برداشت و به راه افتاد .
وقتی که از روی جاده به آن گوشه نشین جنگلی نظر
انداخت، دیدیک گنجشك صحرائی روی شاخه‌ی آن
نشسته و می خواند .

خواندن این گنجشك و وجود آن شاخه‌ی نشانه شده،
به او حالتی طربناك داد و به زبان گیلی بنای آواز خواندن
را گذاشت .

۳

اتفاق افتاد که «کدخدای علی» برای وصول دویست دینار، قیمت محصول به تعویق افتاده، «ستار» را به حوالی «رودسر» فرستاد. او در تمام مدت اقامت یک ماهه‌ی خود در آن ناحیه، در فکر کدوهای پائیزه و آن چماق کنس اش بود.

در مغز خود یک رستاخیز خیالی داشت. «صفیه» پیش «ملا جوادمکتب‌دار» رفت و در ضمن سایر مطالب، برای او نوشت:

«خاطر جمع باش. کدوها را بالای ایوان چیده‌ام. تمام زرد شده‌اند. در «لاهیجان» امسال

کدو بسیار کم است .»

ولی کاش از چماق کنس اش نیز یکی دو کلمه می نوشت .
هر وقت این وجود تنها مانده را به یاد می آورد ، از سیمای
مردم وحشت می کرد . سر گذشت شوق و امید او مملو از
عذاب های روحانی بود . هیچ چیز او را تسلی نمی داد . هر روز
عصر هادر کنار راه می نشست ، از اشخاصی که از «نو کلایه»
و آن اطراف می آمدند ، بعضی چیزهای می پرسید . تادویست
دینار «کدخدای علی» وصول شود ، او به مرتبه ای اعلای ترس
و ناامیدی واصل شده بود .

به محض این که به «نو کلایه» برگشت ، خود را به آن
مهجور رسانید ، ولی از منظره ای آن بسیار متوحش شد .
چون که چهار نخ دیگر نیز به الوان مختلف ، بر آن بسته
یافت .

فوراً به خاطر آورد که «رحم الله» و «عزیز» يك
روز او را در زیر درخت دیده و فهمیده بودند ، در آنجا او
چماقی را نشانه کرده است . با خود گفت : «لابد یکی از
این دو نفر کنس مرا نشانه کرده اند.» این نا هموار لحظه ای
خیالات را در مغز او فشرده و متوقف ساخت . ناگهان
به حال وحشت به عقب سر نگاه کرد . فقط يك پیر مرد قوز پشت
و زولیده از راه می گذشت و به جای عصا ، پاره ای هیزم در

دست داشت. مثل اینکه اصلاً او را ندید. درخشم شد که چرا آن اشخاص با او چنین کرده‌اند: ندانست چه کند. فکر می‌کرد که هنوز نوبت قطع آن پاره‌چوب فرا نرسیده است. حاضر بود برای وجود نازنین چماق خود، خون به‌ریزد.

وقوع این داستان هول‌انگیز را خود او حس می‌کرد. صورت قطعی آن را تشخیص نمی‌داد که در کجا و با چه کسی منازعه خواهد کرد، ولی معنی احتمالی آن را نوعی به‌ذهن خود منتقل می‌ساخت، که از انتقال آن به هیجان می‌آمد.

در این اثنا شمعی خاموش درپای درخت دید. آن را روی سنگی دودزده نصب کرده بودند. به تدریج این شمع سوخته و در اطراف پایه‌ی خود، با اشکهای روی هم منجمد شده‌اش، صورعریان و خیالی بعضی موجودات را تصویر کرده بود.

دفعتاً الهامی او را روشن کرد. لبخند زد. دانست مراد، نشانه کردن آن چماق کنس نبوده است.

«نو کلایه» ای‌ها از همان دفعه‌ی اول که این شاخه را بسته یافتند، هوش سرشاری به‌کار برده، فهمیدند علامتی متبرک و رمزی از دین و ایمان مردمان مؤمن است. بعد

زرنگی کرده، فوراً آن را دخیل در حاجات خود قرار دادند و این نخ‌هارا برای یادآوری به آن بستند. مخصوصاً عیال «آقا شیخ ملاجانی» و عیال «حاجی قربان علی سوزن ساز لاهیجی» که در راسته‌ی سوزن‌سازی لاهیجان قدیم، دکانی بزرگ داشت، به یقین دانستند که آن نخ و پشم‌ها که «ستار» به آن پاره چوب بسته بود، عمل دست‌غیبی بوده است و عقیده‌ی عجیبی درباره‌ی آن چماق‌کنس پیدا کردند، که اگر جای قسمتی از عقاید دینی آن‌ها را نمی‌گرفت لاقلاً اعتقاد آن‌ها را نسبت به اماکن متبرکه‌ی دیگر که در ذهن آن‌ها کهنه شده بود کم می‌کرد. به این جهت هیچ‌به‌آن دست نزدند، فقط نخ‌های خودشان را بانهایت ادب روی آن بسته ورد شدند.

دیگران نیز، مخصوصاً زن‌ها به آن دو زن مؤمنه متابعت کرده، در ظرف این مدت دخیل بسیاری از همه رنگ به آن شاخه‌ی زیبا بسته شده بود. نگاه‌ثانوی، آن دخیل‌ها را به تمامی در پایه‌ی آن شاخه، به «ستار» نشان داد. حالا به‌خوبی به یاد آورد، آن روز که تور و طنابش را اصلاح می‌کرد و «نوروز مرثیه خوان» به دیدن او آمد. به او گفت: «در غیاب تو آقای بزرگوار ی نزدیک به جاده پیدا شده است.»

یقین کرد همین بزرگوار است که خود او را خلق کرده است .

باعث این بزرگواری قدری نخ و پشم بود. بر او دیگر نامعلوم نمی ماند. از بی عرضگی های مخلوق بی - صدای خود خوب خبر داشت. فقط به کار سنگ زنی می - خورد . و به کار این که اگر يك وقت شکست ، آن را به سوزانند . چون که چوب کنس آتشی بسیار بادوام دارد.

۴

تا آن که کنس، کنس بشود و بر ضخامت جسم خود افزوده، حقیقتاً بزرگواری پیدا کند، اهالی «نوکلایه» در خصوص آن حرف‌ها زدند، قربانیها کردند، خواب‌ها دیدند، شرط‌ها بستند، زن‌ها «نوروز مرثیه‌خوان» را به آنجا برده، مرثیه خواندند.

مراسم عزای شیعه در آن زمان، یعنی اوایل قرن هشتم، در لاهیجان و اطراف آن تا اندازه‌ای رواج داشت. دهاتی‌ها آن مراسم را در راه این مقصود که در نظرشان تقدیس یافته بود، طرف رعایت قرار دادند، بسیاری از شب‌های جمعه را مثل ارواح در آن جامخفی شده،

شمع روشن کردند و به تضرع و گریه پرداختند . بعد کم کم خسته و ساکت مانده ، در آن سرزمین مرطوب که از اول شب ، بوهای رطوبی سرزمین قشلاقی را به مشام می رسانید به خواب رفتند .

احیاناً اگر يك «نوکلایه» ای در این وقت شب از آن جا می گذشت ، فردای آن شب به قدر امکان شهرت داده بود که :

«دیشب عده ای از فرشتگان آسمانی در پیشگاه آقا جمع شده بودند . چشم هاشان مثل شمع می سوخت .

پس از آن ملاهائی که در این خصوص علاقه داشتند مطالب را مثل شعرا و نویسندگان آب و تاب داده ، برای این که بیشتر در مردم تأثیر داشته باشد ، به لباس دیگر وارد می کردند .

مشهودات را با اولیات ، چشم را با روح ، و چیزهای دیده را با چیزهای شنیده ، مشتبّه می ساختند .

برای کشت عقایدنو ، مزرعی قابل تر از ذهن عوام نبود .

ستاره در آسمان و آن شمع ها که می سوختند ، در پای آن درخت کنس ، هر کدام باروشنائی قابل نماشائی دیده می شدند .

قعر دریا و انتهای جهنم هم از اصل تاریخ این واقعه
مجهول‌تر نبودند .

« ملارجب علی بست سری » که ملانداشتن « نو کلابه »
را غنیمت شمرده ، از راه دور به آن ناحیه شتافته بود ، در
اثبات کرامات و حقانیت آن چماق کنس ، دلایلی از کتب
« طوسی » و « کلینی » در ضمن وعظ‌های متواتر خود
به میان آورده بود که برای اطمینان « نو کلابه » ای‌ها کافی و
بسیار طرف توجه واقع شد .

به نحوی از این کتب ، این ملای شیعه اخبار را جمع
کرده و باحالت حاضر آن بزرگوار ، بالصراحه و به اسم
وفق داده بود که لازم می‌آمد ، این قوه‌ی علمی را فقط از
مهارت بیان کل ، و از علم خود آفادانست .

يك شب دزدی به‌خانه‌ی او آمده ، گاو دوشارا از
طویله بیرون می‌کشید . در اثنای خارج شدن ، پای آن دزد
به درگاه چسبید ، در ، استحکام و قراری نداشت ، در و دزد
هر دو به زمین افتادند .

اهل خانه بیدار شدند ، چون مهتاب بود ، به کمک
سگ‌ها آن بیچاره را دستگیر کردند . دیدند سرش شکسته
است ، خون می‌آید .

فردا شهرت دادند آن بزرگوار منزوی در جنگل ؛

یعنی آن چماق از گیل یا کنس، شبانه به ده آمده، در احوال مردم تفتیش می کرد، دزد را دید و به سزای خود رسانید. «ملار جب علی» این واقعه را به خصوص، چون مربوط به منزل خودش بود و افتخار آن به خود تعلق می گرفت شیرینی صحبت های خود در مجالس قرارداد و همه جا به زبان می آورد. فقط برای اینکه مبادا افتخاری نصیب آن گاو دزد بشود، که مردم بگویند دست مبارک آقا به صورت او رسیده است، این نکته را این طور ادا می کرد که: «وجود مبارک، چون شامت ذات و سیئات عمل او را دید، آبی از دهان مبارکش به جبهه ی او انداخت و به اندازه ای آن آب، به قدرت الهی قوت داشت که سر آن زندق را شکست.» ولی چنان واقعه را مجسم کرده و در پیش چشم مردم می کشید که اگر آن دزد نمی آمد و برای توبه به دست و پای او نمی افتاد، مجبور بود به واسطه ی تنفر و کینه ای که مردم از حرف های آقا نسبت به او داشتند بازن و بچه از «نوکلایه» کوچ کرده، به محل دوردستی برود که دیگر هیچ کس او را نشناسد.

همین آقا که «سید ظهیر مرعشی» و صاحب «تاریخ خانی» هیچ کدام بعد از يك قرن مدت، از ترس بقایای پیروان او جرئت نکرده و در ضمن وقایع عصری، نامی

اونبرده اند و همین واسطه‌ی گمنامی او شده است.
می‌گویند خواب عجیبی دید. نقل این خواب
بزرگواری چماق کنس را بهتر ثابت کرد.

به قولی پسر بزرگش این خواب را دید و بعد نظر به
احترام سن و علو مقام پدر، به خواهش خود او، این را
به پدرش نسبت داد.

اگرچه قول اول در آن زمان بیشتر شهرت داشت،
ولی قول اصح همین قول ثانی است، که جنگی خطی و کهنه
از جنگ خطی و کهنه‌ی دیگر نقل می‌کند، خلاصه‌ی آن از
این قرار است:

« نزدیک به نیمه شب، سبزقبائی از ناحیه‌ی جنگل
نزدیک وازلای همان درخت کنس به هوا برخاست که عبای
«ملار جب علی بست سری» را به دوش داشت.

انگشت‌های نورانی او مثل شمع‌های افروخته بودند
تمام خانه‌های «نوکلایه» را با آن انگشت‌های نازنین روشن
می‌کرد. همین که وجود مبارک به نقطه‌ای که «تنگ‌ور»
می‌نامند رسید، توقف کرد. بعد تمام شاخ‌های درخت‌ها
که قابلیت داشتند، یعنی صاف و راست بودند از اطراف
جمع آمده و در مقابل او در کنار رودخانه صف کشیدند
و به سجده افتادند.

بزرگوار زنجیر بسیار بلندی را که ابتدای آن مشرق
و انتهای آن مغرب بود، از کمر خود باز کرد ، نوک زنجیر
به يك حرکت دست مبارك به رودخانه رسید و خوکی را که
چنگال بیرو بدن ماهی و دم شغال داشت صید کرده به کوه
زد و نصف کرد و ندا داد که: «تمام مرض‌ها از آب‌های
«نوکلایه» بیرون رفت. به اسم من تا ابد «نوکلایه» مشهور
خواهد شد.»

این نقل قول‌ها و خیلی نقل قول‌های دیگر، همه را
«ستار» می‌شنید، اگر تفاوتی در این مسووعات وجود داشت
آنرا قرب و بعد آن‌خان‌های دهاتی باعث شده بود بعضی
چیزی بر آن حرف‌ها می‌افزودند و عده‌ای نکاتی را حذف
می‌کردند ، ولی او اصل مطالب را به دست می‌آورد.

می‌دید که چماق کنس او به چه نحو معبود مردم واقع
شده ، گروه گروه به زیارت آن می‌روند و «ملا رجب علی» از
محل خیرات‌های که به آن جسم تعلق می‌گیرد ، چطور
منفعت می‌برد .

از تفکر در این مطالب تفریح می‌کرد. به هیچ کس
چیزی از این بابت نمی‌گفت و شکی در عقاید راسخ دینی
او که برای حیات مادی و روحانی او شاید مفید بودند،
فراهم می‌آمد. آیسایر چیزها که احترام آنها را به تو دستور

داده‌اند، این طور متبرك نشده‌اند؟!
این حکایات گاهی برای او مضحك بود ، گاهی
سبب تعجب او واقع می‌شد . همه آن پاره چوب را آقا
می‌نامیدند. او می‌گفت:
«چماق» دیگران آن را احترام می‌کردند ، اوفقط
دوست می‌داشت .

۵

حالا دیگر در این زمستان به يك گوسفند می‌ارزید.
يك سال و چیزی متجاوز گذشته بود. پاره چوب كوچك پس
از این همه حرف، زخم‌هایش به چین‌های صاف و منظم
تبدیل یافته، بسیار قشنگ به نظر می‌آمد. از ظاهر آن زیبایی
مخفی، شناخته می‌شد.

«ستار» آمده بود آن را قطع کند. داس «ملار جب علی» -
بست سری» را در دست داشت.

در این موقع نزدیک به غروب، هوا گاهی رشحاتی
از برف ریزه به صورت او می‌پاشید.

از اثریادهائی که از طرف دریا می‌وزید مثل این بود

که عده‌ای از جانوران وحشی صدا می‌کنند .
اگر کلاغی از بالای سرش صدا کنان به سرعت می-
گذشت ، او هم به هوای آن حیوان به سرعت قدم‌های خود
می‌افزود.

تمام وجود او فکر و ذکر آن چماق از گیل بود .
همه‌اورا دیدند که به سرعت از روی پل گذشت .
«رستم ذغال‌چی» که در کوره‌اش را بسته و خودش
روی سکوچرت می‌زد، او را دید، از رفقای او بود، او را
صدازد .

«ستار» جواب نداد . «ذغال‌چی» با خود گفت : «کر
شده است» و حقیقتاً کر شده بود .

عمل بعضی قوابعاث تعطیل قوای دیگر است ،
همین‌طور باعکس . توجهات ذهنی البته در ساهمه‌ی اشخاص
دخالت دارد .

در آن روز ، بیست و دو نفر از «نوکلایه» ای‌ها به جنگل
آمده : برای مطبخ «ملار جب‌علی بست‌سری» هیزم تهیه می-
کردند .

صدای تیرهای آن‌ها متصل شنیده می‌شد . این صدا
جانشین تمام اصوات واقع شده . در او تأثیر زعداد داشت ،
او را مضطرب می‌ساخت ، خیال می‌کرد الان به چماق

از گیل او برمی‌خورند و آن دو سه نفر بی‌اعتقادی که او در بین آن‌ها سراغ دارد و از خود او در این مورد بی‌اعتقادترند، من جمله پسر «حاجی رجب» حتماً چماق کنس او را قطع می‌کنند.

از صبح تا کنون خیالش قوت گرفته بود. وقتی که به آن چماق کنس رسید و آن را به جای خود دید، خوشحال شد.

راجع به هیزم شکن‌ها که اسباب اضطراب او را فراهم کرده بودند، به فکر افتاد.

با خود گفت: «به چه زحمت برای این «بست‌سری» کار می‌کنند! این ملاعجب حکم و نفوذی دارد!»

شون دینی، در بین تمام چیزهای عظیم و موحش، در نظرش به عظمت و هولناکی کوه‌های «دیلیم» جلوه می‌کرد. از این بزرگ‌تر چیزی در حافظه‌اش وجود نداشت. خود را حقیر و همه‌ی اشیاء را بزرگ می‌دید. «ملا رجب علی» را بزرگ‌تر از همه.

آن همه حرف‌ها که از مردم درباره‌ی او شنیده بود، او را در این اندیشه انداخت که آن چماق کنس رازودتر قطع کند.

متعاقب این خیال اضطرابی شبیه به اشتیاق، دست او

را پیش برد. بی اختیار ساقه‌ی آن‌را چسبید و بادست دیگر
دامنش را بلند کرد.

مؤمنین و معتقدین دیگر شاخ و برگ‌ی در بین او و
محبوبش به‌جا نگذارده بودند که حائل و حجاب آن روی
زیبا واقع شود.

چوب‌تر و داس‌تیز، و زننده‌ی ماهر، بایک ضربت
آن‌را از جای برداشته به‌زمین گذاشت.

مثل این که تمام دین و برکت «نوکلایه» را آن کافر
دیوانه به‌زمین گذارده باشد!

عیال «قربانعلی سوزن‌ساز لاهیجی» که صدای
تاق‌تاق کفش چوبیش را قبل‌شنیده بود، او را دیده پرسید:

«با آن بزرگوار چه می‌کنی؟»

«ستار» برگشت. به‌اونگاه کرد، البته هیچ جواب
نداد و به‌کار خود پرداخت.

درحین این که این‌زن متصل به‌او فریاد می‌زد و پی
در پی می‌گفت: «توئی که بزرگوار را می‌کشی»
او با کمال بی‌اعتنائی مشغول اصلاح شاخ و برگ-
های چماق خود شده بود.

زن او را چند مرتبه با صدای بلند «بی‌شرم» و «جهنمی»
مخاطب ساخت و از ناچاری بسر خود مشت کوبید. قدری

از موهای سرخش را کند .

«ستار» چون او را زنی ضعیف دید، و این هیجان از روی قلت عقل را از او مشاهده کرد، لبخندزد.

این استهزا و بی‌اعتنائی، زن سوزن‌ساز را مشتعل ساخت. به‌دستی شمع خاموش و به‌دست دیگر سنگی را از زمین برداشت و به‌طرف «ستار» پرتاب کرد .

سنگ پرتاب شده به‌جای این که به «ستار» اصابت کند، دوسه قدم آن طرف‌تر، پس از اتمام قوه‌ی سیر مختصری که سنگ اندازی زنانه به آن داده بود، در مقابل سنگ انداز زمین افتاد. از بی‌کفایتی خود، آن زن بیشتر عصبانی شد. گمان کرد که این نیز تقصیر «ستار» است.

چشم‌های آبی رنگ او دریده به‌نظر می‌آمد که به‌جنون دچار شده است .

بنای دویدن را گذاشت، مثل گاو که از چیزی در مقابل خود رمیده و می‌خواهد فرار کند، حرکتی شبیه به حرکت نوسانی پیدا کرده، به‌چپ و راست جاده می‌شتافت. لحظه‌ای دهانش بسته نمی‌شد. مردم را به امداد می‌طلبید .

«ستار» به صدای بلند می‌خندید و چون مکان را خلوت و خود را موفق می‌دید، رغبتی ناشی از استهزا و نشاطی

برای حرف زدن در او پیدا شده بود، بعضی حرف‌ها به زن سوزن‌ساز زد، از قبیل: «نه این که سرت گیج بخورد. مبادا به زمین بیفتی.» «اعراض نکن، دستت کج می‌شود.» و حرف‌های دیگر که معانی الفاظ مستعمل از آن‌ها مفهوم نمی‌شد. هنوز آن زن از پیچ و خم جاده نگذشته و «ستار» اصلاح شاخ و برگ چماقش را تمام نکرده بود که عده‌ای از هیزم شکن‌ها و دوسه نفر زن، از اهل خانه‌های مجاور، تقریباً هشت نه نفر «نوکلایه» ای روی جاده اجتماع کردند. یکی دو نفر از مردها را اسان بودند. زن‌ها دست زن سوزن ساز را گرفته از او می‌پرسیدند: «چه شده است!»

او همین‌طور فریاد می‌زد و «ستار» را در کنار جنگل نشان داده می‌گفت: «آقا را از پا انداخته است! به آقا زخم زده است!»

این خبر موحش اگرچه زمزمه‌ای در مردم انداخت و هر کدام چیزی به هم گفتند، ولی در قیافه‌های سرد و بی‌حرکت آن‌ها تغییری به وجود نیاورد.

جز این که دوسه نفر شانه‌ها را بالا انداخته و علامت بی‌طرفی را نشان دادند. و چند نفر دیگر روبه زن سوزن‌ساز رفتند که او را ساکت کنند.

در این بی‌هیجانی، به تقریرات متحرک روی پرده

شباہت داشتند .

«ستار» وقت را غنیمت شمردہ ، آن مقطوع را بہ دست گرفت و بہ طرف جادہ جستن کردہ ، ہمہ اورا دیدند ؛ وقتی کہ از پہلوی آن ہا رد شد بہ «اسمہ عییل» رفیقش کہ در جزء جمعیت بود چشمک زدہ گفت :

«ہرگز بہ حرف این ہا گوش نہدید . عقلشان با عقل یک گوسفند برابر است .»

زن سوزن ساز کہ تازہ ساکت شدہ ، ولی بہ شدت نفس می زد و زن ہا زیر بازوی اورا گرفتہ با او ہم درد بودند ، از بی ہیجانگی و سکوت مردہا دوبارہ مشتعل شدہ و فریاد زنان چند قدم بہ جلو جست ، شمعش را بہ طرف «ستار» پرتاب کرد .

مثل آن تیر اول ، این یکی نیز بہ نشانہ نرسید .
مردہا خندیدند ، زن ہا بنای بدگوئی را گذاشتند .
عیال سوزن ساز دیگر طاقت نیاورد .

معجزش را محکم بہ دور سرش پیچیدہ گرہ زد و مردانہ بہ «ستار» حملہ برد .

«ستار» چنان وانمود کہ از او ترسیدہ است . همان طور کہ آن علامت ایمان و برہان عبادت یک قوم را در دست داشت ، با کمال عجلہ دوید .

زن سوزن‌ساز و سایر مؤمنات بلافاصله اورا تعاقب کردند ، ولی هرگز با این تاخت و تاز خود، آن پاره چوب رانمی توانستند به دست بیاورند .
آن دیوانه‌ی کافر کیش که «ستار» باشد ، آن‌ها را مسخره قرار داده بود .

در حین دویدن پاهایش را مخصوصاً طوری بلند می کرد که پینه‌های سر انگشت‌هایش نیز پیدا بود . گاهی صدای شغال از دهان خود بیرون می آورد . هیکل او با آن پاهای برهنه و به این نحو که می دوید و صدا می کرد و صدای آن همه کفش‌های چوبین و آن سستی و سنگینی زنانه در دویدن ، مردها را به خنده انداخت .
به بدرقه‌ی آن‌ها فریاد زدند : «آهای گرفت ، آهای گرفت»

و بنای دست زدن را گذاشتند .
در این اثنا «ملار جب علی بست سری» در انتهای جاده نمودار شد . آقاگردش کنان از خانه به صحرا می آمد .
موقع ناهار باقالای بسیار خورده بود . با این گردش می خواست به هضم معده مدد بدهد .
ردای سربی و شب کلاه ترمه و قبای مخمل نیلی داشت . عصای دراز خود را بلند کرد .

معلوم شد استعلام می کند: «چه خبر است». چون اغلب برای تنبیه عوام به جای حرف زدن به همین اشارت قناعت می کرد. «نوکلایه» ای ها از این عادت او خبر داشتند. «ستار» به احترام او ایستاد.

از زن و مرد همه متوجه آقا شدند. هیچ جنبنده ای دیگر قدرت خودرأیی نداشت.

زن سوزن ساز فوراً دوید و دامان ردای دراز آقارا گرفت و گفت:

«به فریاد مسلمانان برس، ای آقا، دین خدا را حفظ کن.»

آقا بادست اشاره به سکوت کرد، ولی آن زن ساکت نمی ماند.

پی در پی حرف می زد. مخصوصاً وقتی چشمش به عیال «شیخ ملاجانی» رفیق قدیمش افتاد، معلوم نبود او دیگر از کجا به واقعه پی برده است.

هر قدر پیش می آمد، صدایش بلندتر می شد.

او و عیال «قربانعلی سوزن ساز» هر دو جری و در زبان آوری دربین زن های «نوکلایه» بی نظیر بودند.

چندان احتیاجی به همه ی زن های دیگر نبود. هیچ کدام در حرف زدن به هم فرصت نمی دادند. «ملارجب علی»

نمی دانست به کدام از این دو نفر گوش بدهد . وقتی که
هیزم شکن ها به آنها ملحق شدند ، گفتند .

«صبر داشته باشید تا واقعه را بیان کنیم . ما هم در
آنجا حضور داشتیم .»

ویکی از آنها آهسته به زن سوزن ساز گفت :
«مگر نه این آدم يك نفر دهاتی است که به کار تو
هم می خورد ، چرا او را می رنجانی .» ولی دو نفر از
آنها همین که دیدند آقا غضب آلود به «ستار» نگاه کرد ،
قول عیال «قربانعلی» را تصدیق کردند .

اولی گفت : من دیدم که «ستار» شاخه های آن
بزرگوار را می زد .»

دومی اظهار داشت که : به عیال «قربانعلی» بد
گفته است .

«ستار» همه ی این صواب ها و ناصواب ها را شنیده و
هیچ نگفت . از چشم های برآمده و پراز دوران آقا و آن
صورت دراز استخوانی او وحشت کرد .

از پیش چشم او چیزی برق زد . بین بهشت و جهنم
وظلمت را دید .

به یادش آمد در دو سال قبل آقا چطور به يك فرمان
دست مبارك ، واداشت که مردم يك برنج کار «پیش سری»

گذار دند ، هیچ کس مانع این معامله‌ی آنها نبود . همه باهم حرف می زدند . تعادل قوی این دونفر ، بیشتر باعث نمایش آن مقطوع بزرگوار واقع می شد . هر دو مثل دو ورزیده‌ی خسته به هم نگاه می کردند . چشم هاشان مملو از شرارت بود ، زن‌ها می گفتند : « آقای ماست .»

«ستار» می خواست حتی المقدور ثابت کند که : «چماق من است» در این خصوص ، یعنی در خصوص «چماق ستار» و «آقای مردم» بین مردها ، بعضی مذاکرات وزیر گوش‌ها به میان آمد .

جملات متضاد المفهوم : «حق با ستار است . ستار از ماست . عیال قربانعلی راست میگوید . هرچه آقابه گوید همان است .» متصل شنیده می شد .

آقا که در حال سکوت و تفکر خود ، تمام توجهش معطوف بر این بود که حالات باطنی و اندازهی هیجان و تصمیم مردم را از سیمایشان تشخیص بدهد ، چشمش به چشم زن «قربانعلی» و عیال «شیخ ملاجانی» افتاد ، از نگاه او ، هر دو که بغض گلویشان را گرفته و مبهوت ایستاده بودند ، به گریه در آمدند . این نگاه مثل سخمه‌ای بود که به آن چشمه های مسدود زده شد .

دیگر هیچ چیز به حال خود باقی نمی ماند . ابداً

ذبحیاتی در آن جانمی توانست ساکت به ماند، واقعه صورتی
حق به جانب به خود گرفته بود و هر کس را متأثر می کرد .

«اسماعیل» با حرکت چشم و لب به «ستار» اشاره کرد
که چوب را به پسر حاجی بده! ستار ندانست چه قوه ای او را
ناگهان منکوب خود ساخت که حرف اسماعیل را بشنود،
ولی البته این حال مردم و صدای گریه وزاری زنانه و آن
سیمای عبوس آقا، در وجود او مؤثر بود، نتوانست فکر
کند. دست های او آن چوب کنس قشنگ را که تمام
خوشحالی او به آن بسته شده بودند رها کرد .

حرکت این پاره چوب تقدیمی، در بین این جمعیت
همه را به زمزمه انداخت، مثل این که چوبی را از پی-
زاندن يك دسته مگس. به حرکت در آورده باشند، تمام
چشم ها به آن هیئت بی برگ و نوا بود .

پسر «حاجی رستم» و پسر «آقا شیخ حسن» این سر و
آن سر چوب را گرفته به پیشگاه آقا بردند، حالا دیگر مردم
پس از درك حالات آقا، به مظلومیت آن بزرگوار پی-
برده، به جز «ستار» و «اسماعیل» رفیقش همه سوگوار
بودند .

«ستار» طاقت نیاورد که حرف نزند، گفت:

«نگذارید این چوب را از من بگیرند. من فقیرم .

برای من خیلی قیمت دارد. تحقیق کنید، خودم آن را تربیت کرده‌ام.»

ولی هیچ کس به حرف او گوش نداد. و آن جماعت مثل این بود که به تشییع جنازه پرداخته باشند، همه دور هم جمع شدند.

گوششان به فرمان آقا بود. عیال «قربان علی سوزن ساز» نوحه می کرد. اتفاقاً قسمت فوفانی آن چوب، دوته شاخه‌ی پهن، مثل دوبازوی انسان داشت. آن دونفر با احترام و ادب زیر بازوهای آن بزرگوار را گرفته، آنرا راست نگاه داشتند و او با آن حالت زار و بی برگی که این طرف و آن طرف می افتاد، مثل این که اظهار بی حالی و بی طاقتی می کند، برای مستعدین، بسیار رفتناک بود. صدای گریه‌ی آن‌ها را بلندتر کرد.

«ستار» گفت: «من از این چوب‌ها زیاد دارم. گریه نکنید، به شما شبیه به آنرا در جنگل نشان می‌دهم. این نه امام است و نه امامزاده. اول کسی که به آن نخ بست من بودم که آنرا نشانه کردم برای امسان که در همچو موسمی به برم» و همین که آقارا دید که چشم‌هایش را بسته و دست مبارک‌را به پیشانی گذارد، فکرمی کند و آه می‌کشد، گفت: «برای حضرت مولائی پیشکش می‌آورم که شب‌ها در این جاده‌ی

تاریک به دست بگیرد» و اشاره به آقا کرد.

جز آقا هیچ کس حرف او را نشنید. فقط او بود که پلک چشم هایش یکدفعه تکان خورد و از زیر چشم به او نگاه کرد و از این حرف بسیار خوشش آمد، ولی هیچ نگفت:

آن خال تفکر شبیه به تأثیر، در این وقت معتقدین پاک را به وحشت می انداخت و می دیدند که این رنجش روحانی عنقریب در عالم ماده، چنان که خود آقا همیشه در باره‌ی خود و اولادش گفته بود انهدامی را باعث خواهد شد.

پسر آقا شیخ حسن مخصوصاً خیال می کرد الان آتشی از آسمان به زمین نازل می شود و خشک و تر، تمام «نوکلایه» و «لاهیجان» را سوزانده و خاکستر می کند. گفت:

«خدا به فریاد مردم برسد» جرزها که باهم نجوا داشتند، همه‌ی سرها به پائین انداخته و در این موضوع که چه خواهد شد، فکر می کردند.

این تمرکز فکری که سبب آن دست به پیشانی گذاردن و آه کشیدن آقا بود، لحظه‌ای چند به این نحو این جمعیت را ساکت نگاه داشت «ستار» به دهان آقا نگاه می کرد. آن لب‌های کبود را مخرج سرنوشت خود، و آن چماق کنس می دید.

از آن بوی خون می آمد. افتتاح سخن با آن لب‌ها بود، ولی فکر می کرد که چه بگوید. هیجان حاضرین و آن خطاب‌های او به «ستار» که باعث بر این هیجان شده بود. بی تقصیر بودن «ستار»، که چیزی برخلاف دیانت در او نمی دید این تردید دوام داشت. کدام یک را قبول کند و طرف قضاوت قرار دهد؟

بین نور و ظلمت سرگردان بود. در ورای آن پیشانی پوست نازک و استخوانی، خیالات و افکار متصل به هم دور می زدند. به هم می این‌ها، آن چشم‌ها و آن سیمای مثل سیمای مجسمه‌ی ساکن، شهادت می دادند، حل این مشکل که به دین و ایمان او تعلق می گرفت، چندان آسان نبود. مخصوصاً برای «ملارجب علی». اگر قضیه‌ی اول را مورد رعایت قرار می داد، عقیده‌ی مردم را نسبت به خود را سخ‌تر می ساخت، ولی مرعی داشتن قضیه‌ی ثانی، فقط یک نفر برنج کار، مثل «ستار» را از چنگ این دسته زن و مرد می رهناید. این برای او چه فایده داشت؟ فکر کرد رعایت مقام پیشوایان دینی بر رعایا، از هر چیز اولیست. پس با صدای روحانی، که فقط در سرمیبراز او شنیده بودند و محراب را نیز به جنبش درمی- آورد، ندا داد:

«وای بر شما. ای مردم! کرامت‌های آن بزرگوار را

به این زودی فراموش کردید. پس چطور و با چه روبرو به آخرت
رو خواهید کرد؟ آیا از آتش دوزخ که تا هزار هزار سال
زبانه می کشد، نمی ترسید؟»

مردم همه به هم دیوانه وار نگاه می کردند، مثل این
که از یک دیگر؟ رأی می خواستند.

کلیه ی این هیئت به دیواری از پایه ای لغزنده شباهت
داشت که می خواهد به زمین بیفتد.

بیانات آقا در این مورد به منزله ی سیل و توفان بود.
این هیجان مستتر در وجود آنها، همه ی اشیاء جامد
را نیز به حرکت می آورد.

این دفعه دیدند که این مقطوع بزرگوار، در دست
محافظینش به لرزه در آمده است.

زیرا که آن دو نفر، هر دو از شدت هیجان به خود
می لرزیدند. از این منظره زن ها فریاد زدند و خود را روی
جسم بی جان انداختند.

حرکت آنها، برشور و غوغای مجلس افزود.
«ستار» ایستادن را بی فایده دید. مصمم شد که فرار
اختیار کند.

این تصمیم او بسیار محسوس بود. همان طور که از
قبض و بسط پروبال پرنده ای رمیده محسوس باشد، ولی

خطاب اخیر آقا که :

«بی غیرت‌ها! مسلمان‌غیور، محتاج به دستور نیست
که به او بگویند با کافر چه کن.»
دیگر نه به آن مؤمنین و نه به «ستار» هیچ کدام فرصت
نداد، نفهمیدن چه می‌کنند. ندانستن چه خواهد شد.
تا «اسماعیل» خود را بین «ستار» و دیگران حائل
ساخته «ستار» را فرار بدهد، آن خطاب سحرانگیز کار
خود را کرد.
جمعیت را مثل گله‌ی گوسفندی، که ناگهان گریه
به آن نهیب کرده باشد، آشفته ساخته در هم ریخته بود.

٦

«لاهیجان» و سکنه‌ی اطراف ساحل، هنوز ناقص این خبر را، با کم و بیش اختلاف، حکایت می‌کنند و این یادگار اجدادی را برای اثبات مقاصد متفاوت به کار می‌برند. همه می‌دانند که «ستار» در مقابل فوج غیور مؤمنین دوامی نکرد. و پس از آن که عصای آقا برای تشویق و تشجیع جمعیت، محکم به گیج‌گاه او نواخته شد، دیگر آن جوانمرد نه‌توانست قامت خود را راست کند، و مثل اول گفت‌وشنید خود را مداومت دهد. واقعه با کمال سهولت به فتح و دل‌خواه آقا و آن زن‌های مؤمنه تمام شد. صبح زود مقتول را نزدیک به همان درخت از گیل

که این نفس کفراندوز را به او داده بود دفن کردند.
آقاخواست مانع از تدفین او شود، ولی باز چنانکه
خودش بعدها اظهار داشت، دلش به حال او سوخت.
گفت:

«نباید بیش از این، يك زندیق را اذیت کرد.»
این بود که از آن به بعد در تمام «لاهیجان» فنای آن
زندیق و حسن ایمان آقا، بر سر زبان‌ها افتاد.
پیروان مخلص شادی می‌کردند، او به آن‌ها غرفات
بهشت و کنار آب کوثر، وعده می‌داد.
پسرحاجی، واقعه را برای «سید علی حسینی»
فرمانروای «لاهیجان» بیان کرد.
سید گفت:

«عجب ملایی! آیانسب نامه‌ی آن محل مطهر را
در دست دارد؟»

گفتند:

«البته»

پرسید:

«چه کسی اول به آن پی برد که آن مکان مطهر است؟
جواب دادند:
«خدای دانند»

سیدردائی شانه زری، در مقابل این خدمت برای
آقا به هدیه فرستاده، وصیت کرد بعد از صد و بیست سال که
خدا ناکرده به رحمت ایزدی پیوست، او را در جوار خود
او و سایر مدفونین خانوادگیش به خاک سپارند. این
پیش آمد، شأن «ملا رجب علی بست سری» را افزون تر ساخت.
« اهل الله»، یعنی پیروان مخلص آقا، روز به روز
بر عده شان می افزود.

عیال «قربان علی سوزن ساز» وزن «شیخ ملاجانی»
از زن هایی شدند که بیماران را بادم شفا می دادند.
شب ها در پستوهای تاریک حمام خرابه، طشت
می زدند.

سم بز دود می کردند. در استخوان کله ی گاوروغن
ریخته، به جای چراغ تا صبح به سر راه های خلوت، روشن
می گذاشتند تا ارواح پلید شیاطین و اجنه را که ممکن است
یک نفر دیگر مثل «ستار» را مرتد کند، از «نوک لایه» دور
بدارند.

در تمام این احوال «صفیه» ی پیرزن، در اتاق کوچکش
منزوی شده به بدن نامی به سر می برد.
«کد خدا علی» به معاش او و دخترش «نسا» کمک
می کرد.

هروقت «نسا»ی کوچولو ناگهان از خواب می پرید
و در دل شب به واسطه‌ی دیدن خواب‌های هول‌انگیز قبر
ومرده و پرتگاه، مادر داغ دیده را از صدای فریاد زاری
خود بیدار می کرد، پیرزن او را تسلی می داد .

این که می گفتند: «از ترس آقا برای پسرش مکرر
نمی شود، دروغ بود. هروقت تنها بود، خودش به کنار ایوان
رفته، دام و کمان پسر را در بغل کشیده، تاملت‌ها مثل این
بود که به جا، خشک شده است.

همین که زمستان تمام شد، يك دسته زنبق به عنوان
یادبود و بنا بر رسم سکنه‌ی ساحل، که قبورشان را با این نبات
نشانه می کنند، به مدفن مقتول آورده، آن‌ها را بادست لرزان
به زمین می کاشت.

هنگام بهار این زنبق‌ها گل دادند و به یاد آن‌ها کام
رنگت به رنگ شدند.

پیرزن هروقت که به آن جامی رفت، چشم‌های ثاقبش
از ورای آن همه توده‌ی خاک، به هیکل آن پسر نگاه می-
کرد .

کم کم گل و گیاه اطراف این مزار، به واسطه‌ی رفت
و آمد زیاد او خشک و پژمرده شد .

«کدخداعلی» به کمک «اسماعیل»، رفیق «ستار» و

دو سه نفر دیگر از اهالی، که به بدبینی مشهور بودند، چهار دیواری‌های مسقف، روی این مدفن بنا کرد. مؤمنین که از کیسه‌ی خود خرج نمی‌کردند، این چهار دیواری را غنیمت شمرده، چماق کنس را از محلی که مخفی کرده بودند، به این مکان آورده، بالای سر مدفون به زمین نصب کردند. به این عنوان مدفن «ستار»، محل زیارت دوست و دشمن واقع شد.

کدخدا علی می‌گفت: «من فقط به این مزدور مقتول معتقدم.»

«ملار جب علی» محرمانه دستور می‌داد؛ شب‌ها می‌رفتند و زیر دیوار جدید البنا را خراب می‌کردند. از قراری که پسرش اظهار می‌داشت: «آقا خودش هم نمی‌دانست برای چه این طور لجباجت می‌کند، ولی از او شنیده بود که «اهل الله» صفات و افعالی دارند که کسی نمی‌تواند به حکمت آن پی‌ببرد.

تاریخ منقول‌ه‌ی ولایتی، به این سرگذشت، که در آن زمان بر سر گذشت سنگی که به دیدن قبر «زاهد گیلانی» رفته بود، ترجیح داشت؛ چند سطر دیگر نیز می‌افزاید. آن سنگ می‌گفتند عابد بدی است که در بین مریدان زاهد به این صورت در آمده است، ولی این مقطوع شریف، عین ذات بود. برای حراست آن، به امر الهی يك شب جانوری از کوه پائین آمد

و جسد «ستار» را که سبب تلویث قرارگاه بزرگوار می‌شد
از خاک بیرون آورده ، پشت مدفن انداخت .

کنایه از این که : «خدا نمی‌خواهد در جوار
مطهرین عالم او ، ارواح و اجساد خبیث سکنی داشته
باشند .»

«کدخدا علی» و رفقاییش آن مغضوب درگاه الهی
را دو باره از زمین برداشتند و پس از مدتی نزاع با
معاندین ، آن را به خاک سپردند ، مشروط بر اینکه همیشه
در زیر پای آن مظلوم - یعنی چماق کنس - باشد .

پس از این واقعه ، ناگهان تابش آسمانی ، ذهن
آنان را روشن کرد . این نکته به عقلاشان رسید که باید آن
چماق مظلوم را نیز دفن کنند .

«ملا رجب علی» گفته بود که : «به زیارت «مدفون»
میروند ؛ نه به زیارت «حی» حاضر .»

دیگر آن‌ها در معنی کلمه‌ی «حی» فکر نکردند و نظر
به اطاعت حرف آقا ، مجلس با شکوهی که بیشتر آن‌ها از
زن‌ها بودند ، فراهم آمد . زمین را کردند و در همان چهار
دیواری ، آن مقطوع را نیز به خاک تسلیم کردند .

«ملا رجب علی» به مردم با وجود کمی فهمشان فهمانید
که : «حالا دیگر مرقد بزرگوار ، برای مصرف تعمیر و

روشنائی و سایر چیزها ، موقوفه لازم دارد .»
این بود که «نوکلایه» ای ها حاضر شدند بین خودشان سرشکن کرده ، چند قطعه زمین به خط آقا وقف کردند و تولیت آن را به آقا واگذاشتند ، و بعد از اوبا علم و اعدل علمای محل .

تمام این شروط قیدشد ، فقط در خصوص واقعه‌ی اولیه که فرود آمدن جانور از کوه بوده باشد ، بین خودشان پاره‌ای حرف زدند . این واقعه اگرچه بسیار ساده و مسبب آن تصادفی بیش نبود ، ولی پس از چندی شهرت خود - از طبقه‌ی عوام به علما انتقال یافته ، در ذهن دسته‌ای ثانی ، مکانی برای احترام خود پیدا کرد و به زودی داخل در مباحث علمی عصری شد .

به اندازه‌ای در این خصوص بحث های طولانی کردند که بعد از «ملارجب علی» اختلافی در بین علمای آن عصر فراهم آورد :

« ملاجواد بیه پسی » که برای راندن زندیق‌ها و خیلی کارهای لازم دیگر به «لاهیجان» آمده و مقیم شده بود . عقیده داشت که «باحث» در حالیکه «ذات الامر» را نشناخته است ، پس نباید خارج از «ذات الامر» بحث کند . پس از دو سه مجلس مباحثه‌ی علمی با رفقا و

خواهش از آنها که ادله‌ی او را به پذیرند، ثابت کرد که جسد مطرود «ستار» نام، قابل تکریم و زیارت نیست، و این شخص قاتل نابکاری بیش نبوده است.

این کشف فلسفی که حقیقت را این طور واضح و صریح بیان می‌داشت، عنوان و نموذ «ملا جواد بیه پسی» را زیاد کرد.

با وجود این که در آن سال اجساد عده‌ای از شهدای «سادات کیایی» را به «لاهیجان» می‌آوردند و وجود این همه اجساد، که مثل نعمت ناگهان پیدا شده بود، حس رقابت مذهبی را در «نوکلایه» ای‌ها به جنبش می‌آورد و نمی‌خواستند جسد «ستار» به هر عنوان که باشد از مکان خود برداشته شود.

«ملا جواد بیه پسی» حرفش را به کرسی نشانید. پس از طرد جسد مدفون. موقوفات را ضبط کرد و با دلائلی که فهم از ادراك آن قاصر است. به آن موقوفات محل خرج دیگر داد. مردم را به چیزهایی که در حافظه نداشتند متذکر می‌داشت.

معانی قبلیه را به بهار تی در مغز آنها وارد می‌ساخت که هر کدام از آن معانی در حین وعظه، نالی آن معنی و منظوری بود که به آنها تبایغ می‌کرد.

به این جهت همه در مقابل حرف‌های او مجاب بودند. و این مالکیت و استیلای در ارواح، او را مطلق‌العنان ساخته، مردم را گوساله می‌نامید. چندی که از واقعه‌ی طردجسد «ستار» گذشت، چنگالش را باز کرده، مثل لاشخورهای فرتوت به لاشه‌های دیگر پرداخت.

در رؤیای عالمانه و عاملانه‌ی خود، که صفحات تاریخ مدفونین مقابر را ترتیب می‌داد و با ارواح مردگان مشهور بود، گاه‌گاهی در سر نماز ضجه می‌کشید، که نزد پیروان صادق و با وفای خود، آن را به ضجه‌ی آسمانی تعبیر می‌کرد.

دهاتی‌ها این کرامت را فقط نتیجه‌ی این عمل خیر می‌دانستند که قاتلی مجهول‌النسب را از «مرقد مطهر» اخراج کرده است.

اگر احياناً مرغابی، در این فصل...؟! پائیز، با بال مجروح خود نزدیک به صحن خانه‌ها و در مرتبه‌ی مفروض زیرین فلک، پرواز می‌کرد، از شنیدن بال او شهرت می‌دادند: «ملايك همدم ارواح شهدا هستند که تسبیح گویان به خانه‌ی آقا وارد می‌شوند.»

این معاشرت با غیبیون، این قدر مرموز بود که

مردم خاکی قابلیت کشف آنرا نداشتند .
حال اگر آقا در سر زیاد به مصرف رسیدن مقدار برنج
و روغن در خانه با زنش مرافعه داشت ، می گفتند که :
« آن فرستادگان عالم بالا با او در حال مکالمه اند . »
با وجود این مقام روحانی ، که البته بدون ریاضت
نفس وزهد واقعی که به معنی ترک ماسوی المحبوب است
میسرنمی شد ، او را می دیدند که در یازده سال و چیزی
کم ، اقامت خود در « لاهیجان » و اطراف آن ، هم « نوغان »
(پله‌ی ابریشم) او بیش از نوغان دیگران بود و هم زمین و
حشم او از زمین و حشم اغلب لاهیجیها کمی نداشت .
اشتهای او فراوان بود ، غذا را جویده می خورد و
هضم می کرد . گونه‌های سرخ و بدنی فربه داشت و تا آخر
دوره‌ی نفوذ « سادات کیائی » به آقائی و بزرگی گذرانید .

۷

«ملاحیدر» نوهی بزرگ «ملاجواد» که به تصوف و عرفان عشق سرشاری داشت و فلسفه و حدیث را مرادف و متحدالجمعی آنها قرار می داد ، از این حیث به مراتب از پدر وجد عالی مقام خود بالاتر بود و موضوع «مرقده مطهر» را از نو زنده کرد. به این معنی که آن را موضوع بحث و وعظ خود قرار داد.

این کار او برخلاف اعتقادات مردم و برای ترمیم خرابی‌هایی بود که علمای حسود در افکار اهلالی نسبت به جد مرحوم او آورده بودند. علاوه بر قوه‌ای که لازمه‌ی پیشرفت علمی بود ، قوه‌ی مادی نیز داشت .

«نوکلایه» ای‌ها و اهالی «لاهیجان» از شنیدن اسم او به کرامات و چیزهای فهمیده نشدنی پی می‌بردند. محتاج به فکر و دقت نبودند. فکر آن‌ها در ساحت بی‌انتهای مجهولاتی سرگردان می‌ماند که اشکال آثار را به خوبی تشخیص نمی‌دادند، ولی نتایج آن‌ها را حس می‌کردند. نمی‌دانستند چه کراماتی دارد. از او عملی خارق‌العاده ندیده بودند، معهذا حاضر نمی‌شدند از کسی بشنوند که کرامت‌های او را می‌خواهد انکار کند.

این عالم ایسانی یا مؤمن علمی، که جسد لاغر و شکم بزرگ و پیشانی شکسته و بینی‌ای در صورت فرورفته داشت، با سردست پاره و بیخه‌ی چرکش نیز می‌توانست اذهان و عقاید مردم را صفا بدهد و آن‌ها را به سادگی و ترک دنیا هدایت کند.

چون دید «مرقد آقا» - که «چماق کنس» باشد - فایده‌ی مالی برای شخص او ندارد و طرد آن برای نیل به مقصود بسیار مناسب است، مصمم شد آن را از جابر اندازد، تا این که مردم یقین کنند طردی که از طرف جد و واجب الاحترامش در آن مرقد مطهر به عمل آمده، برای اجرای واجبات دینی بوده است، نه منظور دیگر.

با دلایلی که اساس آن را از کتب حدیث و خبر

پیدا کرده بودند ولی معلوم نشد که «شرح تجرید» «قوشچی»
و «قسطاس المستقیم»

«غزالی» را برای چه شاهد قرارداد به ثبوت رسانید
که معتقدات شیعه، هرگز اجازه نمی‌دهد که پاره چوبی
خشک و بی شعور را مثل بت پرستش کنند.

پیروان «شیخ معروف زاهد گیلانی» نیز که عدد آن‌ها
در اوایل قرن دهم در گیلان زیاد شده و مرشدهای غیابی
داشتند، موقع را مفتنم شمرده، مدعای «ملاحیدر» را
تأیید کردند.

«نوکلایه» ای‌ها فهمیدند که برای تطهیر مرقد آن
بزرگوار لازم است، چماق‌کنس را نیز از آن مرقد
بیرون کنند.

یک روز اول طلوع آفتاب که از مسجد بیرون
آمدند، حس و غیرت آن‌ها به حرکت درآمد.

آن روز صبح سبزه‌ها مملو از شبنم و اوایل بهار
بود. برنج زارها از گوشه‌ای، مثل تخته زمردهای از هم
ترکیده، جلوه‌گر می‌شدند.

عده‌ای از جوان‌ها و ارباب عمامه، با آقا به راه
افتادند. این‌ها اغلب بیل و کلنگ و بعضی نیز داس به همراه
خود داشتند.

قبلا این ادوات را تهیه کرده بودند . مستقیماً به «مرقد آقا» رفته و بنای کردن را گذاردند ، همه به کار افتادند . طلاب نیز به آن ها کمک می کردند .

«آقا شیخ زینل» چشم هایش را به هم گذاشته ، با دستهای خود قامت مفروض آن مدفون را روی دیوار اندازه می گرفت که عمق مدفن را که قاعدتاً باید به همان اندازه کنده باشند ، تعیین کند . و در این فکر در مانده بود .

پسرش حساب می کرد چند ذرع زمین را کنده اند . «آقا شیخ علی نقی» زیارت نامه هائی را که علمای سابق به خط خودشان نوشته ، به دیوار آویخته بودند به دقت ریزریز می کرد .

آقادهای خیر و برکت خود را به آن ها مزد می داد . اتفاقاً اگر ترکه ای از سقف به زمین می افتاد ، یا از سطح خاک بیرون می آمد ، این عده به خیال چماق مدفون ، دیوانه وار آن را لگد مال می کردند . خود آقا نیز یک مرتبه دوید و جمعیت را به کنار زده و به خاک هائی که بیرون ریخته بودند لگد بسیار زد . وقتی که نگاه کرد دانست چیزی در زیر پای او وجود ندارد و مردم لبخند می زنند ، خجالت کشید .

ولی در این مورد همه خجمل بودند ، سعی و تلاش
آن‌ها هیچ فایده نداشت ، چون آن چوب بیش از دو بست
سال مدفون شده را نیافتند ، مأیوس شدند . مات و مبهوت
ایستادند . از «ملاحیدر» پرسیدند :

«پس این حرام زاده کجارفته است ؟»

آقا در تعجب ماند و باز درك نکرد که پس از این
همه سال‌ها يك چوب از گیل ، آن هم در زمین مرطوب
قشلاقی ، بجانمی ماند .

این واقعه را از غرائب عالم خاکی دانست . در
صورتی که در نظر خود او نیز مشکوک می‌ماند که آیا آن
موجود مطهر از ناسوت مقید به ابدیت غیرمتناهی ، فرار
کرده : «واو به گناهی مرتکب شده است که مردم را به
این کارها وا داشته است؟! ..»

ابداً خود را نباخت ، به مردم گفت :

« به اسفل‌الدركات و به گودال‌های بسیار عمیق و
پراز آتش جهنم رفته است . فقط اجساد مطهره هستند
که باقی می‌مانند .»

معهذا حرف آقا اثر نکرد و این واقعه نزدیک بود
اختلالی در عقاید دینی مردم ، که آقا مبلغ آن بود فراهم
بیاورد .

یکی از مریدهای مجرب، هوش و کفایت به خرج داد. فراموش کردن اسم او دور از انصاف است. این وجود نادر «آقا شیخ علی نقی سیاهگلی» بود. وقتی که آن بزرگوار را به جای خود ندید، از مقبره بیرون رفته و روی «ناوی» (تنه‌ی درخت که درونش را خالی می‌کنند و در زیر چشمه قرار می‌دهند تا آب در آن به ریزد و حوضچه‌ای به سازد.) شکسته نشسته فکر می‌کرد. ناگهان از جا بلند شد. دوان دوان خود را به مدفن مطهر رسانید. جمعیت را به کنار زد، خود را روی گودال که هنوز مشغول کنندن آن بودند انداخت.

با آن مهارتی که از بدر بردن اسناد و قبایح مردم در محضر آقا پیدا کرده بود، عصای دست خود را که به چماقی بزرگ شباهت داشت از زیر عبا بیرون کشیده فریاد زد:

«این است آن بت که به قوه‌ی اسم اعظم، آن را از قبر بیرون آورده‌ام!»

از این صدا هرینک پیش‌دستی کرده، خواست آن چماق را به رباید. «آقا شیخ علی نقی» فوراً آن را زیر پا انداخت. برای تحصیل ثواب او خرویی همه مشغول لگدزدن بر آن شدند و در ضمن گناهی به آقا نگاه می‌کردند، مثل

اینکه از او می‌خواهند به پرسند : « آیا این اندازه لگد
برای تحصیل ثواب کافی است و خدا قسمتی از گناه آن‌ها
را بخشیده است !؟ »

آقا هیچ حرف نمی‌زد، این اشخاص چون بسیار
عصبانی و غیور بودند ، تا توانستند لگد زدند ، نزدیک
بود پاهای يك دیگر را نیز مجروح کنند .

ولی این اهمیتی نداشت . اهمیت در این بود که
باز آن چماق کنس را سالم دیدند . این دفعه از این راه
شکی در عقاید دینی آن‌ها پیدا شد . « شیخ رحمت‌الله »
خواهزاده‌ی آقا زرنگی کرد .

با وجود اینکه لباده‌ی بلند تافته‌اش در حین راه رفتن به
پاهایش می‌پیچید و می‌خواست او را به زمین بزند . از
بیرون مرقد ، به محض این که « آقا شیخ جعفر » برادرش
به او خبر داد، دوید و خود را به مرقد رسانیده چماق « آقا
شیخ علی نقی » را برداشت و فرار کرد، آن را برد و به
رودخانه انداخت .

می‌گویند این وجودذلت کشیده، در روی امواج
آب سرگردان و محزون می‌رفت و به جهالت مردم تأسف
می‌خورد ، تا این که به ریشه‌ی درخت گردوئی که در آب
رودخانه پیش آمده بود برخورد به آن چسبید . هر قدر

کرامت به خرج داد نتوانست عبور کند .

ماهگیری از آن جاگذشت او را شناخت . دامش را به زمین گذاشت ، جلو رفت و با کمال ادب سلام کرد . از او احوال پرسیده نجات طلید ، بعد برای نجات خود و رسیدن به قصر بهشت به گریه درآمد و آن بزرگوار را که به عقیده ی خود از همه بزرگتر می دانست به محلی برد که دیگر هیچ کدام از مورخین ، حتی مورخین کنونی ایران ، که خود را ممتاز می دانند ، نتوانسته اند آن محل را به قوه ی حافظه و زیاد خواندن تاریخ پیدا کنند .

زمانی که «خان احمد» پادشاه گیلان در « قهقهه » محبوس بود و اشعار وصف الحال می ساخت ، مردم همت به خرج داده خاک مرقد را که می گفتند ملوث شده است عوض کردند و برای بیشتر مطهر ساختن آن ، اصلاً هر چهار دیواری را خراب کرده ، شبیه آن را در پهلوی آن ساختند .

بعدها « ملا شیخ سلیمان » که می گفتند از بستگان « شیخ امیرزاهد طالشی » است ، آن چهار دیواری را نصب العین خود قرار داد .

این عالم دقیق النظر متجسس ، که «ظهرالعجائب» دوره ی خود بود ، برای پاس خاطر شاهانه و تقویت عقاید

شبهه ، و ایجاب حرمت درویش ها و نوآزش این طایفه ، از هیچ چیز فروگذار نمی کرد :

در جوار «باغ شاه لاهیجان» مخصوصاً از نیکو خانهای ساخته و در آن منزل داشت و «شرح مختصر الاصول» «قاضی عضدالدین» را به شاگردانش درس می داد ، که قوهی آنها را در منطق و حدیث زیاد کند . اگر علت این استعانت او را از کتابهای متضادالموضوع می پرسیدند جملهی : «اشیاء را به توسط اضدادشان می شناسند» را دلیل می آورد .

يك روز «شاه عباس» در حین بازگشت از قصر «خان احمدخان» از جاده پیاده می گذشت ، به این شخص برخورد . او را معرفی کردند . از او پرسید :

«کدام مرقد را در ناحیهی «گیلان» محترم تر می داری؟»

جواب داد : «ای پادشاه اعظم اول» «مرقد شیخ ابراهیم زاهد گیلانی» و بعد از او ، «مرقد مطهر آقا» و سایر مرشدین سلسلهی علیه را .

شاه دیگر از او سوآل نکرد کدام آقا؟

او بازبان ماهری که داشت و می دانست از چه راه در عقاید مردم تصرف کند ، با تفسیر بعضی احوال

«صدوق علیه الرحمه» در باب عقاید امامیه و استشهاد از کتب دیگر، که نسخه‌ی آن‌ها را می‌گفت فقط من خودم دارم؛ به زودی مرقد جدید البینار که نزدیک بود به واسطه‌ی بی‌ایمانی مردم فراموش شود، تقدیس و تعظیم کرد.

این عالم ربانی نتوانست موقوفاتی برای مرقد آن آقا ترتیب بدهد که برای او و مردم مفید باشد، به این واسطه در حسرت و کدورت، عمر خود را سپری ساخت، ولی به مردم فهمانید که مدفون بزرگوار از طرفداران شیعه و مروج عقاید آنان بوده است.

برادرزاده‌ی او، «آقا شیخ علی نقی» که برخلاف پسر نا اهلش، مرتبه‌ای نزدیک به مقام اجتهاد یافت و کسی بود که هنوز «قبسات میر» و «اشارات شیخ» را تمام نکرده، از «ملاصدرالدین شیرازی» عیب می‌گرفت و با «مولانا عبدالرزاق لاهیجی» کینه و رقابت می‌ورزید. دنباله‌ی زحمات عموی بزرگوار را مداومت داد. چون در علم انساب و تاریخ دست داشت، مقام بلندی به مرقد مطهر آقا داد و تاریخی برای آن معین کرد.

اقترانی که ذهن عمومی از احساس یا ادراک معلومی شناخته نشده، به مجهولاتی حل نشدنی پیدا می‌کند، در تقدیس این موضوع مؤید واقع شد.

بنای تاریخی را با سوفال مسقف ساختند ، ولی بعد از وجود آن دو عالم دلسوز و مربی ، که دیگر « لاهیجان » مثل آن دو را ندید ، زیارتگاه شهیر عظمت و اهمیت خود را گم کرد .

سال ۱۲۰۰ که « هدایت خان قومنی » را در « انزلی » به قتل رسانیدند تا حریق ۱۲۹۸ که در زمان حکومت « فضل الله خان » در « لاهیجان » روی داده ، دیگر کسی ندانست چرا این بنا طرف توجه عموم مؤمنین واقع نشد و آن همه زحمات علمای عدیم النظر ، بی نتیجه ماند . امروز مرقد مطهر خیلی از شهرت خود کاسته است . لاهیجی هائی که دین و ایمان درست ندارند ، آن را یکی از مقابر عمومی فرض می کنند ، ابدآ به شهرت « میر شمس الدین » و « آستانه شیخانور » و « چهار پادشاه » نمی رسد .

عده ای دیگر مثل سیاحان ، آن جا را مسجدی خراب به نظر می آورند .

سوفال های آن تمام ریخته ، در ایام بهار يك قسم کبوتر وحشی در چوب بست های آن لانه میگیرد . گاهی از شکاف های دیواره های آن جفدی ، به حال وحشت از صدای پای عابرین به پرواز در آمده فرار

می‌کند. آن وقت سوسمارهای حساس به دم سوراخ‌هاشان متوقف مانده ، به اطراف گوش می‌دهند .

فقط پیرزن‌ها هستند که بیش از همه در آن حوالی رفت و آمد دارند .

این‌ها مطلب را به عکس سایرین ، خوب دریافته ، به زیارت رفته ، حوائج خود را از آنجا می‌طلبند .

لاهیجان - خرداد ۱۳۰۹

ده نفر قزلباش

کتابی که به تمام خانواده‌ها محرم است!...
داستان ملی و شاهکار ادبی نثر معاصر

بقلم استاد حسین مسرور (مخنیار)

اگر «ده نفر قزلباش» نوشته نشده بود، تاریخ ادبیات فارسی از یکی از درخشانترین شاهکارهای خود محروم میماند. «ده نفر قزلباش» بزرگترین داستان ملی، تاریخی، عشقی، قهرمانی و حماسی بی نظیری که مظاهر عالی غرور ملی ایرانی، صوفیان تاجدار و کلیه‌ی خصائل معنوی، از قبیل صبر - استقامت - شجاعت عشق و فداکاری - ایمان - ایران دوستی و ترقی خواهی را که در خون پدران گذشته‌ی ما عجین شده در بردارد و نمایاننده‌ی افتخارات تاریخ دوپست و چهل ساله‌ی سلسله‌ی با عظمت صفویه است. «ده نفر قزلباش» آتشی که از اجاق خاندانهای مختلف ایرانی زبان کشید و در عصر ما نشریه و کتابی برای نژاد ایرانی، آموزنده‌تر و حیات بخش‌تر از این کتاب، نوشته نشده است.

«شاه طهماسب بزرگ» و «شاه عباس کبیر» با هشت نفر دیگر یعنی «ده نفر قزلباش».

و ده نفر قزلباش، داستان شورانگیز و پرهیجان ملی و نسخه‌ی آموزنده و شفا بخشی که از اعمال و آثار پدران و قهرمانان گذشته‌ی ما به یادگار مانده است.

دوره‌ی این داستان ملی در پنج جلد شوفیزی هر جلد ۱۰۰ ریال و با جلد زرکوب ۱۲۵ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی فانتزی ۱۵۰ ریال با کاغذ سپید و جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال است. تعداد محدودی از نسخه‌های آن آماده‌ی فروش میباشد.

قسمتی از انتشارات سازمان هرجان

شکست سکوت: مجموعه‌ی نظم و نثر از «کارو» با کاغذ

سپید و جلد شومیزی ۸۰ ریال با جلد زرکوب ۱۲۰ ریال (نایاب)

فهنك سپید یا «موبی دیک»: اثر «هرمان ملویل» ترجمه‌ی

«دکتر علی اصغر محمدزاده» با جلد شومیزی ۴۰ ریال با کاغذ سپید

و جلد زرکوب ۷۰ ریال. (نایاب)

۵۵ نفر قزلباش: شاهکار استاد «حسین مسرور» در پنج

جلد کامل هر جلد ۱۰۰ ریال با جلد زرکوب هر جلد ۱۲۰ ریال.

با کاغذ سپید، هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی هر جلد ۱۵۰ ریال.

فاوست: از «تورگنیف» ترجمه‌ی «شاپور رزم‌آزماء» و

«فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد

زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب)

خدا حافظ: اثر «بازاک» ترجمه‌ی «فریدون بدره‌ای»

با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب).

زمین خوب: شاهکار خانم «پیرل. س. باک» ترجمه‌ی

«فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۸۰ ریال با کاغذ سپید و جلد

زرکوب ۱۲۰ ریال. (نایاب) چاپ دوم به قطع وزیری و جلد سلوفونی

فانتزی و کاغذ سپید ۲۵ ریال.

اشعه‌ی مرگ: اثر «آلفونس مولیان» اقتباس «ا. صدارت»

۴۰ ریال. چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال (نایاب)

ترانه‌های بینواییان: شاهکار «دکتر تویوهیو کاگوا»

ترجمه‌ی «فریدون سالکی» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید

و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب) (بصورت جیبی و قطع بزرگ

فانتزی سلوفونی زیر چاپ است.)

سلام بر غم: از خانم «فرانسوا ساگان» ترجمه‌ی «دکتر

علی اصغر محمدزاده» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد

زرکوب ۶۰ ریال (نایاب)

دنیاالی که من می بینم : نوشتهی « پرفسور آلبرت اینشتین » ترجمه‌ی « فریدون سالکی » با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب)

خاتمیت و پاسخ به ساخته‌های بهائیت : از « علی امیرپور » چاپ دوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۱۵۵ ریال .

شطر نچ زندگی : شاهکار « ژان پیطاطبائی » ۸۵ ریال (نایاب)
۲۵ روبریل : اثر « آنتوان چخوف » ترجمه‌ی خانم « بدری صفوی » (مهران) با جلد شومیزی ۲۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۵۰ ریال (نایاب)

تحول بیمه در ایران : تألیف « دکتر علیرضا صاحب » با کاغذ سپید ۱۵۰ ریال و با جلد زرکوب ۲۵۰ ریال .

غروب بینوایان : شاهکاری از « لاری کرمانشاهی » با کاغذ سپید و جلد سلوفون فانتزی ۱۲۵ ریال . جیبی ۳۰ ریال .

لبخند بیخ : نوشته‌ی « فریدون صابر » با کاغذ سپید و جلد معمولی ۷۰ ریال با جلد سلوفون فانتزی ۱۵۵ ریال .

جاده‌دانه فروغ فرخ‌زاد : تهیه و تنظیم از « امیر اسماعیلی و ابولقاسم صدارت » با جلد سلوفونی ۲۵۵ ریال . (نایاب)

... و تا خورشید : اثری جالب و جدید از « مهرداد شکوهی » با جلد سلوفونی ۱۲۰ ریال .

خط تیره ۵ : نوشته‌ی خانم « فرشته‌ی تیفوری » با جلد سلوفونی ۸۰ ریال .

آواز درخون : از شاعر معاصر فرانسوی « ژاک پرورد » ترجمه‌ی « همایون نورا حمر » با جلد سلوفونی ۱۶۰ ریال .

انتشارات بانو :

هاله : نوشته‌ی « ایرج مستمان » با جلد سلوفون فانتزی و کاغذ سپید ۱۵۰ ریال ، جیبی ۳۰ ریال .

از سری کتابهای جیبی مرجان

لاورنس عرب : بقلم « روبرت پابن » ترجمه‌ی «دکتر
منوچهر حقیقی» ۲۰ ریال. (نایاب)

شکوهِ علغزار : از ویلیام اینگه (چاپ ششم) (نایاب)
باز هم خدا حافظ : (آیا برامس رادوست دارید) شاهکار
«فرانسوا ساگان» ترجمه‌ی «سپروس گنجوی» ۲۵ ریال. (نایاب)

فانی : شاعرکار «مارسل پانیول» ترجمه‌ی «افسر» ۲۵ ریال (نایاب)
وقتی که شکوفه‌ها میشکفتند : اثری خواندنی از
نویسنده‌ی توانا «لاری کرمانشاهی» ۲۵ ریال. چاپ دوم.

پرنده‌باز آلکاتراز : از «توماس - ای - گادیس»
ترجمه‌ی «دکتر منوچهر حقیقی» ۳۰ ریال.

ملاقات : شاهکار «ماکسیم گورکی» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال
عدالت : اثر «هانری باربوس» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال.
قطاری به راندگی شیطان : از «مارتین آندرسون نکته»
ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال .

اشعه‌ی مرک : اثر «آلفونس مولیان» ترجمه و اقتباس
«ا - صدارت» (چاپ پنجم) ۲۵ ریال (نایاب)
هاله : نوشته‌ی «ایرج مستعان» ۳۰ ریال.

غروب بیموایان : اثری جالب از «لاری کرمانشاهی»
۳۰ ریال. (نایاب)

اشک شوق : نوشته‌ی «م. معصومی لاری» ۲۵ ریال. (نایاب)
پادزهر : نوشته‌ی «هرداد شکوهی» ۲۵ ریال .
تکامل فن دیپلماسی : از «هارولد نیکلسن» ترجمه‌ی
«محمدصادق میرفندرسکی» ۲۵ ریال.

غنچهستان : نوشته‌ی از «هجو» ۲۵ ریال. (نایاب)
سوک : اثری جالب از «همایون عامری» ۲۵ ریال .
لاله‌های تلخ : از «جعفر کازرونی» ۳۰ ریال .
دختر بی پناه : نوشته‌ی از «جعفر مردانی» ۳۰ ریال.